خو نتوبز دان پرستی از سلطان ... ایمنی در جهان و با سامان
اختران عمر آدمی شکرند ... همه جز عمر آدمی نخورند
این بهار زمانه بی دی نیست ... عمر ما جز بها و لاشی نیست
هست بیما بهای کون و فساد ... اندر آن هست و بود و بهر معاد
خلق را کیل بیش و کم شدنی ... رفته آمد است و آمدنی
زین شش عهد شخص فرسوده ست ... زین سه پیمانه چرخ پیموده ست
اختران کی که عمر فرسایند ... تیز پا شید کی ترا پایند
زر آن چرخ گنبد دوار ... هست دی با بهار و گل با خار
هر کی این بهار و دی باشد ... بوی گل نی زکام کی باشد
گرچه آن گل بود خوش و تر و نغز ... مختفی گرد کرمی اندر مغز
بوی گل دان حیات این عالم ... مرگ همچون زکام هر دو بهم

حکایت و مثل

آنچنان شد که در زمین سرای ... ابلهی کرد بیخ به برزگری
گفت با او ز روی نادانی ... سبکی جسته در گران جانی
گر نداری سمه تو خار مرا ... پنبه بی پنبه دانه کار مرا
سبلت او بکوفت دهقان هم ... و اینچنین ریش هم بعقران هم
زانکه بیش از عقول حکمت خوار ... بس خنزیدن نیامدست بکار
نیست از نقطه تا خط فرمان ... گنج بی رنج و درد بی درمان
هرچه یزدان کند بران مگزین ... هرچه گردون کند در آن منشین
کانچه آن نیست کرد نیست کند ... و آنچه آن بر فراشت پست کند
چون بخنن بتو سپارد ساز ... خود نگیرید ز تو بستاند باز

هر دو یک فلک همه لطف است | گرمی وطش را بر سرفست
نفس نقش مقیم کی باشد | هرچه آن نقش کرد تبرا شد
ذ د قای خطا خطا و خطر | ست مانند حوض نیلوفر
روز بد هر زبوی خود زورش | چون شب آید همو بود کورش
روز بخت زبوی خود در ورش | چون شب آید همو بود کورس
روز بخت از بوی خوشش وقت | چون شب آید خوش بود تابوت
روز در بوش ار کند روان | باز شب جان هدو سپارد باز
گر ازین چرخ در نقاب شوی | تا کم از ماهی آفتاب شوی
دختران چون فنیه ز دارند | دوک ریسند و لعبک بازند
دان فسانه حدیث چرخ کبود | هر افسانه هرچه بود نبود
زانکه نامحرمی تو از گردون | دار دست پیش خویش خوار و زبون
هر کرا او بنده گشت گردون زا | گرد صنایع خدای بیچون زا
بنده چرخ بنده حی نیست | مرورا نام مرد مطلق نیست

در صفت ارکان و گردون و جهان

آنچه کانی و آنچه گردونیست | زانجهان بوستهای بیرونیست
هرچه اندر جهان دین باشد | ازکان در ره یقین باشد
مرد تا در جهان دین نرسد | ازکان در ره یقین نرسد
زدبان سوی گل گر آبهاراست | زدبان سوی دل روانهاراست
زمنی وان زمانه ساخت را | بی نوا دان فلک نواخته را
خوارتر کس فلک نواخته است | زانکه با او زمانه ساخته است
ای درین پست مانده همچون مست | سگری سوی جان و دل نفرست

تو که در بند حرص و آز شدی
همچو زر در دهان گاز شدی

ای گرفته بدست حرص و امل
پیر زالی بسر تو زیر بغل

دو جهان اینکه علوی و سفلیست
صفت هر دو با تو گویم چیست

این یکی پیر تنگ میدانیست
وان دگر زال سبحه گردانیست

سگ روز و شب و میکند جاوید
هر دو تا مهره سیاه و سفید

همه برگرد درگش بطواف
مرده سجاده باف بهر لاف

زابلهان راز ماش پوشیدست
لیک عاقل همه نیوشیدست

نه همی گویدت فلک بفراز
کز خود زدهان کن و در باز

همچو آدم برای آدم را
زدهان ساز بام عالم را

در جهان خر دبرای ارتاز
چکنی کلبه پر از غماز

زیران پرده کبود مرد
پند این راهب جهان بشنود

که همی گویدا زبان در ور
که بکند ارمت بغار غرور

سه روانست زنه سنخ کنم
هفت اعضات چار میخ کنم

پیش ازان کت بس آید انگار
بر دو این هفت و چار ذبه یکدار

که عدد چون رسید بر سر حد
روی بنمود بار کاه احد

در صفت صورت عالم

چون کتابست صورت عالم
اندر و پند و بند هر دو بهم

صورتش بر تن لئیمان بند
صفتش در دل حکیمان بند

صورتش خامش و سخن در وی
تن وی تو و جان کهن در وی

تو بگو سرورای دو جهانی
حکمتم قدر خود نمیدانی

با زنان تنگ هم نبردی تو
با چنین زور مرد مردی تو

چه گشت ای بزرگ زاده ترا | در گشادست و خوان نهاده
گر تو خود را درین سرای غرور | راه نزدیک عقل داری دور
پنج نوبت بزن چو عقل و چو جان | بر سر هفت چرخ و چار ارکان
ور قبای فنا ببند آرائی | بقبیله بقای حق تازی
بر سه جا تکیه کن بشبگیری | بر طلاق و چهار تکبیری
آخشیجان و گنبد دوار | مردگانند زنده کانی خوار
چکنی در جهان بهم آتش | زانکه بی پرسش است بیمارش
برکند زین سرای پر وحل است | نردبان پایه عمر و بام اجل است
هر که بر متن این سرای رسید | باردستش بدید کان بکشید
عالم طبع و وهم و حس و خیال | همه بازیچه اند و ما اطفال
کارزیان طفل خویش را پیوست | تیغ چوبین از آن دهند بدست
تا جوان طفل مرد کار شود | تیغ چوبینش ذوالفقار شود
وز ان پیش خویش از آن مجاز | دختر از آن کنند لعبت باز
تاش چون شوی خواستار آید | آن بکدبانویش کار آید
تا چو کدبانوست لعبت بیجان | لعبت زنده پرورد پس از آن
طفل دکان که از پی اگرد | تا بدکان رسد چو گردد مرد
این همه نقش دانی از پی چیست | تا بمعنی رسی بدانی زیست
این جهان صورتست وان معنی | اندر آن جان و اندرین جانی
تا برین و بران بیا نازی | آدمی زاده میکند بازی
پس چو شد مرد و چشم او شد باز | آید از نقشها بمعنی باز
شاه زادست آدمی و نسیب | بنو و هیچ بی رقیب و ادب

هر که فرزند شاه کی باشد — بی ادب و رقیب کی باشد

تو که باشی ستور زاده دم — چه شناسی ز نغز خاتم و جم

آدمی همچو مرغ با پر ست — هم به بال و هم همه پر بست

هر که نان با خرد نداند خورد — دعوی آدمی نباید کرد

که ستور ست و دیو در پایه — هم بفسر و مایه هم گران سایه

خو که نز راه بخردی باشد — از ستوری و از ددی باشد

آدمی بی‌خرد ستور بود — گر چه دارد ددو دین کور بود

گر تو جویای عالم رازی — ای ز من باز مانه چون سازی

سال و مه مانده در غم نانی — وز لباس علوم عریانی

حبذا زان آسیا وان گلخن — نام آن باغ و وصف آن گلشن

مهر آن کرد پادشات عزیز — گر کنی نان و آب کوی و کمیز

تا کی از دور چرخ دون لئیم — خورد و نان بوی جو مال کریم

هیچ میندار گفت لشکی — جامه مفکن بآتش از ننگی

نه برا و ستاد دین پرور — نه ببازار و نه بر ما در

پیش من قصه هنر بر خوان — بکدامین تره است نیم برخوان

نه بجای زر نه آنجا زور — نز پی کشتنی نه از پی گور

با حریف دغا مباز ای کور — نه زنی زو نه از مجانه عور

حکایت

کودکی با حریف بی انصاف — گفت کای جلبکی دغا و خلاف

تو درازی و نیک در باری — با تو آن به که کوز کم باری

اندرین شاه راه بیم و امید — با در ختم تست دیو سفید

شب و روز ار غذای نفست / مانده و بستان دیو دردست

که هواهای هلاکت اندیشت / در بستان بیه کند بیشت

شیر خوردنت اول در آنکند / اجلت خور ز شیر باز کند

باز کن خو ز شیر خوردن پس / طمع از شیر ماده گاو ببر

دل چو زد شیر او چو گاو سوی / نزند تا مے چو بارسا سالوس

بر سر پل دل و خطر چه بود / در سرای خطر بطر چه بود

طین که ابلیس را نشست از دی ننگ / تو چو دیش گرفته در بر تنگ

گر تو در خط خط شب و روزی / با خرد هیچ طفل بازی گور

زادمی قبله عقل و دین داری / نه بنائی که قبله طین داری

خانه جهد را بکوشیدی / گچ آلود و نقش بوشیدی

سال طوفان و خانه آشفته / تو درو گاه مست و که خفته

نیکو نشر اگر فنا بارد و / خانه را بر سرت فرود آرد

روز و شب کادیکه ایلی آن / غافل از راه آب و ناودان

چون ترا برد در بعقر طوفان / بر تو خندد نقش و کج لبی از آن

ردکان ذنب و بلیت / دست خوش یافت المیت

هم ز دست خودت در نشیب باد / پای در گل بماند و سر بر باد

ملت از امر و نهی آن شمار / از تو بسته است عمر دست افزار

آنچه سود آید رد بدرست / وانچه باشد زیان ز ما بر شست

تا گرفته بر شوت ازدی بوز / رایگان دیو رآشد مزدور

آدم پاک را بر آر از گل / چشم روشن مدار و تاریک دل

کخدا ار بود زبهر شرف / از خلیفه خدای جوی خلف

گر تو اینجانب درست کنی / برخود آن راه بار جست کنی
راد مردی گزین تو با دل خوش / همچو بی عقله مباش خوار بکش
صبر کن تا درین سرای مجاز / از پی آز و غم نه از پی ناز
برکشیدت بدست تا بفتنی / آخر این بوستانهای عازنی
تا چو از خاک خود برون آیی / تا در اندم ز آب چون آیی
اهل دنیی بخوبی و زشتی / خفتگانند جمله در کشتی
بادبان برکشیده بهر سفر / خاک تیره ز آب و نار شرر
غافل از روی جهل و از ادبیر / الثقانی سوار کش در زیر
کی باستد بکر دمی لغزور / ابلق عمر تا باخر صور
لهو دنی ره بجز هدایت نیست / وان طریق اندرین ولایت نیست
عمر بگذشت و تو چنین مغرور / ابلق عمر تا باخر صور
آنجهان در عزدر نمو ان بیافت / زر سید آنکه سالها بشتافت
تا بگذشت و تو عاقل از آتش / بر نیاید ز جانش خنده خوش
رنج بردار تا بیابی گنج / رنج مارست خفته بر سر گنج
صفت کاهلان دین در راه / هست لفظ من استوی تو
هر که با جهل و کاهلی پیوست / پایش از جای رفت و کار از دست
بشنو از بارگاه مصطفوی / تا چه یابی ز نکته نبوی
اسب کودن بود نه برق دوان / ورنه چون خر نداردی پالان
رتن خود نه معقق یار / زانکه باشد سیاه بد دار
شرع ورزی بیاید از منبل / حق گذاری بیاید ار کاهل
آنکه او شرع را بود منقاد / زود چون خوان راه عناد

بخدا

بندهٔ شرع باش تا برهی / ورنه گشتی به پیش دیو رهی
مر ترا گر قبولی خانه برد / اشهب و ادهم زمانه برد
خام و گمراه رفته از خانه / زود کس پس نگرزد بیگانه
کام زن همچو رود روشن باش / نه فسرده چو بام و روزن باش
آب در گشتن است خوش چو گلاب / چون نگردد بگندد از تف آب
دم بدم طوف کن بهر کویی / تا نگیری نگری نکو ر ودی
ور نکو گوسی و نکو رایی / همچو اقبال باش هر جایی
با همه خلق رای نیکو دار / خو نکو دار و رای چون خود دار
سنگ خوی نشان ادبار است / خوی بد رو به و نکو شرست
خوی نیکو ترا چو شیر کند / خوی بد عالم از تو سیر کند

مثل اندر حال ادبار و مدبر

خوشدلی از سخن باتیی / گفت ادبار را کی باتیی
گفت باشد مرا دو جای وثاق / دل زراق و مجبر دراق
کین نویسنده مردم درویش / خورد از خونبهای دین خویش
گفت گویند خر درین منزل / تا عتی از حمار جهل ازل
گفت دیگر کجات جوید حسن / گفت ادبار باد خانه بس
تا بوم در دو دشت نه بوم / یا بیاز آرد یا نجانه بوم

مجاهدت بحرکت کند و سیر ولا بخردن سافر تغنموا ولا تعجزوا

زر زمین خسی بجز رنج کسی / شب و شبگیر کن مگر رسی
خاصه از خیر عار باشد عار / از توانا تانی اندر کار
دل و تن را مده عیل بسیار / کاهلی عیل فر کی بنار دبار

بابوطن

گر عسل کم خوری ترا شاید … گرمی دل عسل بیفزاید
تو مکن کار جز به دستوری … مرگ اگر زه زند تو معذوری
تو مکن جهد خود بنفس و نفس … در رهی مرگ عذر خواه تو بس
روغن سرد و گرم دین زنهار … افسری شد ز رنج بر سر آب
تو جوا وار سوی دولت پوی … همچو بدبخت زاد و بوم مجوی
قدر ره رفتن ار چه کم دانند … مرد و زن گفت سفیده دم دانند
تا تو در بند آن و این باشی … سایه پرورد و نازنین باشی
نشود کنج کس خانه فقیه … نبود مرغ خانگی را بیش
نشود مرد پر دل و صعلوک … بیش با او با درسه و دو ک
تو درین کارگاه سر ننهی … وانه درین لادگاه باد و سخن
لاله غافلی نه بنده … دل سیه عمر کوته و خنده
هر که شد از غرور و غفلت مست … حسرتا کان جهانش رفت از دست
کی غم توبه و کنار خورد … هر کرا دوک و کوکنار خورد
ان جهان راست مهر معموری … خانه ویران و برده زنبوری
ان جهان در حلی و حله نهان … گنده پیر است زشت و گنده دهان
تو به نیرنگ و رنگ او مگرو … سخنان مزخرفش مشنو
چه طمع داری از دو شش آبی … چه نهی زیر پشه کوه آبی
صد هزاران چو تو آب برد … تشنه باز آورد که غم نخورد
اندرین حال پند من بپذیر … تاج و تخت عدو زره برگیر
بار گیر تو تا زیست و روان … تو خریدار لنگ و لاشه خران
خوی شیری پذیر با صولت … همچو گربه مباش دون همت

چون از این گنده پیر گشتی دور — دست پیمان بدادی از حور
طلاقش ده ارت هیچ هست — زانکه این گنده پیر شوی کشت
چون شود با تو سرد دلگرم خوش — چون حجرها که از حجار آتش
نوش اینجاش زهر آنجاست — تری آتش آفت پاست
چکنی خاندان بیمارش — کرد او دیکش و هر دارش
دور شو زو که از تنگ آید — جوزه لنگ آید از خری حالی
از رسک بر سر تو سنگ آید — شرم داری کز آنت ننگ آید
اول عهدت از دم قوال — روز عمرت چو اول شوال
از نحست آفرین این پیغام — بیستن آفریده چو دام کام
باد و بس مانده زیبش اجل — بس و بیشت گرفته حرص و امل
گر نان و آب مانده باز — چکنی تخم خشم و شهوت و آز
کانچه شوری ز نرخ مملوح — وانچه تری ترا کند مفلوج
تو به پرهیز از این غرور فلک — گر نداری سر مر و رفلک
کاندرین حجره بر تن و دل و جان — آب از آن کشت بر خرد تاوان
کانچه بر تن قبول بر جان رد — وانچه بر پای تنگ بر سر بد
گنج دی در دهان نهند گردون — دیه بند دست بس از گردون
که تو اندر دانه گنجد — در دیه روغنی دو من گنجد
جان و دو منت بقدر بستانند — گر ترا دل بخویشتن خواند

در مذمت دنیا و ترک او و ذم اهل او

کی بود جز بخشم ابلهیش | آنکه او جان دین بشناسد خویش
جام زرین و دست پر زنگار | واندران جام زهر جانگدار
تا کی از لاف و از ستیزهٔ تو | کرده تو هم حدیث ریزهٔ تو
تو مشو غره در محال جهان | زانکه زیرک عاقل نادان
شرب او شرد بد خورش خواری | سیم او سم دهد زرش زاری
هست بر خلق زیر جنبش دور | خشم سرما و خشم گرما جور
چون برون شد ز بند کون و فساد | پس بیاید بر اعتدال مراد
آخرت جوی زانکه جوی امل | آخرت جوی راست پر ز عمل
ورنه دنیا نوشت جای ترا | خوش نباشد رباط خوار دم
ای سپرده بدو دل و هوش را | چه کشی سوی خود بدرکش را
پدرت را بکشت دنیا زار | زان پر آزار دار و آواز ار
کشته فرزند و مادر و پدرت | تو برو خوش نشسته کو جگرت
اژدها را بسوی خویش کشی | گر کشد جانت را سوی آتش
کر تواند نخوانده سورهٔ تین | خوش لقب خفته در دم تنین
اندر انجای نشو دین بود | تپش و تابش یقین بود
گره تا در سرای نوحه است | تا بده سال نام او کره است
گر کند گوسه سوی گور نسیج | جده جز تو خطش نخواند نسیج
کرده خود را بجو حور آتش | جابک دنبو و تر ماره دخوش
وینی از روی زشت و خشم نیک | همچو بینی زنگی آید لیک

از بودن پیش عاقلان خاوند / مردی دارد سیاه و موی سفید
چون جهان در جهان نامردان / پای بر جای باش و برگردان
عشق او در تو زان اثر کردست / کز خیو کون خویش تر کردست
پیش ازین بهر خواجه مزدور / نتوان رفت در حوالی غرور
تو مشو غره کو سیه چردست / کاکل سیاهه سفیده برکردست
با غرورش توانگر و درویش / شاد دل چون خیال گنج اندیش

حکایت و تمثیل

گفت بهلول را یکی ز امی / جبه بر دوختمت خواهی
گفت خواهم دو بیت جوب رو / گفت جوبت چه آز دست بگو
گفت زیرا که در سرای سپنج / هیچ راحت نیافت کس بی رنج
گفت زیرا که در سرای غرور / راحت از رنج دل نباشد دور
جبه مرد زهد و سنت است / زانکه تصحیف جبه جنت است
جبه بر دوخته خواهم کرد / جبه بخش نام او آورد
زانکه اندر سرای بازی و رنج / از پی نام خود ندارد سر خنج
هرچه کردند بخلق بسپردست / نام جمله نزد من بردست
راز این کلبه نفس عمارت است / عقل کل را ز خانه راز بست
چه ستانی ز دست آنکس قوت / که کند درس علم مانند قوت

در شکر بهار و تشبیهات آن ذکر الربیع یحیی القلوب المیتة

گشت انصاف بر زبان بهار / گفت بلبل جو هر دم هشیار

شکر و عدل بهار پیش آمد	دل گل کو بداز زبان گیاه
دشتها پر لحاف بی بالین	باغها پر عروس بی کابین
گفت قرآن منقط همچون در	مرد دامن کشیده را فانظر
گر به بینی بچشم عقل بزوده	بر گریبان دشت و دامن کوه
از پی نقشهای جان آویز	اختران نقش بند و رنگ آمیز
راغ پر تختهای سقلاطون	باغ پر فرشهای بوقلمون
شاخها حله پوش و مشک آگوش	دشت عنبرنهاد و مینا پوش
اشک چون شبنم سهیل و سها	روی چون بامداد روتی کیا
عنبرین گشته از نسیم صبا	از مسام زمین مشام هوا
سرو چون حور سبز پیراهن	مشک و عنبر دمیده بر دامن
باغ مانند عطر مشک آگین	راغ مانند زلف حور العین
چشمهٔ اشک چشم من شاداب	تا در رو م رفته لب لب آب
خامه بر کار کرده دست بهار	زلف کوتاه کرده دست بهار
صفت گل کنون بقوت دل	گفت بلبل چو مرد عاقل
دشتها را لباسها رنگین	باغها را ز حلها آیین
کوه پر نقشها همه زیبا	اختران نقشبند بر دیبا
شاخ مانند عقد پر لولو	غنچها مانند نافهٔ آهو
باغ پر حلقهای در و گهر	راغ پر فرشهای عنبر و زر
گنج قارون بدامن سنگی	زیب حوراعیان ز هر رنگی

قطرهٔ باران چو دانهای گهر / بر شقایق چکیده همچو درر
قمری و فاخته فراز چنار / برده از عاشقان شکیب و قرار
سرو چون حور در میان چمن / یاسمن و مشک بید پیرامن
پایهٔ ابر همچو درّ خوشاب / انداز حد ارمن و سقلاب
مرغ نالان فراز گلبن و گل / بیت بی مطربان و بینا و عل
ابر شسته ز روی هامون پاک / هرچه آلایش است از رخ خاک
راز دل کرده جمله عالم فاش / زیرکان زمانه چون اوباش
خانه بگذاشته همه زن و مرد / سوی صحرا برون شد از پی خورد
خنک آنکس که او بفصل بهار / لذتی دارد او ز بوس و کنار
بنهاد دست گردش آن بی باک / زلف شب را بگیرد و کش سوی خاک
گر بخواهد بحکم خلق و کمال / خون کند مشک و مشک خون در حال
خانهٔ چین گشاده منظر او / شاه قیصر نموده چنبر او
خم زلف بنفشه دلجوی / عود خاست رسته لب جوی
ناف آهو چو خورد سنبل دشت / بویش از کوه قاف و طور گذشت

در منفعت شراب و خواص آن

مرد برنا چو طامع و میخوار / بهرچه در دسترس دهم چو چار
می چو باشیم در بهار شود / آتش و خاک و آب و باد شود
زان بر و چار طبع دست یافت / کو بی هیچ پای خود بشتافت
هست می در بهار چو دست / در کف پای عقل و رگ بدست

شاه می بر جمال تن خیره ست ... ماه عقل از کمال می خیره ست
پای کرمی اسک سردان است ... زان بی زر محک مردان است
از کف پر ز معجز موسی ... مرده زنده گشت جان عیسی
مرد را عقل دیده و داد ست ... غنی روح باده و باد ست
باده در پیش اندها استاده ست ... زانکه غمخوار آدمی باده است
زیر کانرا درین سرای خراب ... همچو غمخواره مدان خوش آب
عقل را گر سوی تو بست شکوه ... باده عقل دوست را مشکوه
از تری نعت نشان صفراوست ... وز نفس نفس سوز سوداوست
اندرین باغ خوف و زاغ فلک ... وز پی جغد نفس و زاغ فلک
گل چو بر دست گل بیام دهد ... تا بد و بوی خویش دام دهد
بنشام آنکه گل ببوید ... از نشامش نشاط دل روید
هست در راه فکرت عاقل ... از پی کشف فطرت غافل
مد د عشرت جوانمردان ... نقل خوان د نا قدر مردان
اندکی زد عزیز و تن دار ست ... باز بسیار خوار ازو خوار ست
تا تو او را خوری عزیز تن دار ... چون ترا او خورد عیانش خوار
دل باحکام دین سپردن ... باده خوردن رو تف خوردن
مرد و چون ره بگیرد ت لطف ... پس چه باده خوری چه دف و ربط
دیده کان ز طبع تا شد تیره ... کرده اند نشان پای شتر
آبت از رو برد عقل از را ... تو سوی آن منوز آتش پای

آنکه زین رست در دل جانش	با دلی باده داد مهمانش

در نسبت دادن پارسی و تازی

فضل دین در ره مسلمانی است	هنر ملک ره فراوانی است
هست محتاج کارسازی ملک	چکند پارسی و تازی ملک
از پی دین و شغل پردازی	هیچ دربسته نیست در تازی
تا عمر شرع تازیان آورد	کسری اندر عجم بنی میسوخت
ملک عدلست و دین و دل پرورد	تازی و پارسی چه خواهد کرد
پارسی مهر کارسازی راست	تازی از مهر کره تازی راست
گر بتازی کسی ملک بودی	بوالحکم خواجه ملک بودی
تازی ار شرع را بنا بستی	بولهب آفتاب و ماه بستی
مرد را چون هنر نباشد کم	چه ز اهل عرب چه ز اهل عجم
مهر معنیست صورت تازی	نه بدان تا تو خواجگی سازی
مهر که شد جان مصطفی را اهل	چکند ریش و سبلت بوجهل
مهر معنیست قدر تازی را	نی ز صورت مجازی را
روح با عقل و علم دارد بست	روح را پارسی و تازی چیست
انجمن حلقه ولی ادب رانی	گر تو تازی همی ادب خوانی

در بیان آنکه ادب نه تازی و فارسی است

بولهب از زمین یثرب بود	آنکه قد قامت الصلوه شنود
گرد چون اهل بیت خود را ماند	دل سلمان بلفظ من ناشد
بود سلمان هم از دیار عجم	بر در دین همی فشرد قدم
علم خوان تا ترا دین قبول کنند	کهترا فضل بوالفضول کنند

علم کز بهر خود کسی بردست / آب خواهد ز تشنگی بوست
کی رساند بحکمت عجبت / علت و تخییل و حیلت ادبت
چون ترا جز هوا امید نکرد / دل سیه کرد و نان سفید نکرد
پس درین راه پیلا پیل دغل / چار قل جز تست بر سر پل
نیست جز نبوت ره بوی / نفس نحوی و شبهت لغوی
کی شود مهربار بی مهجور / تاج منشار فرق سلمان دور
باز بوجهل اگر چه نزدیکست / دوستی دور دست تاریکست
نسبت دین درست باید و بس / زانکه دولت شکسته شد ز هوس
دولت از روی شدت و صعولت / دوی امروز دان و فردا لت

در شرف عقل و فضل خردمندان

هر که زاد در سرای کهن / هیچ غمخواره مدان جو سخن
از جهالت ترا رهاند عقل / بحقیقت ترا رساند عقل
عقل را گر سوی تو هست گذار / حکمت جان فزای را مگذار
مر ترا عقل دستگیر بس است / عقل راه ترا حصر بس است
عقل مر نفس را چو پیغام / کای زمین مر ترا درود و سلام
هر که مر عقل را بنیوبدست / از حدیثش همه نکت رو مد
مرد عاقل همیشه تن دار است / مرد جاهل ذلیل و غمخوار است
دل جاهل ز طمع باشد پر / طمع از مال خلق حمله ببر
از خود را ز زیر پای درآر / تا بدانی تو از خود را خوار
از مانند خرس و خوک شناس / از کبدار واز کسی مهراس
سینه تو درین هوس دایم / چون سرابست و وهم از و هایم

در صفت بیابان و تشبیه آن

یکی راه را صفت بشنو | ور ره نازموده هیچ مرو
همه چو سوفار و خار چو پیکان | مار رنگین در او چو توز کمان
تیر و کریان گشته از گرما | ام غیلان او چو ابن ذکا
خاره در تف او چو خاره سنگ | شوره بر سنگ او چو شاره تنگ
شده از تف و شوره بدرنگ | همچو سیماب ریزه در دل سنگ
مرده خاکش ز حجر بی آبی | گفتش شوره کرده سیمابی
سایه یکدم در او نیاسوده | غول و خضرش سراب بنموده
آهو بوده بر بلا کشش را | اژدهم روز کار خاکش را
پیش چشم و خیال پرکینه | خاک سرمه سراب آینه
ابر بهمن ده و سموم زده | مار بر خاک او سموم زده
بوده هامون او چو هاویه راست | خاک همچون دل معاویه راست
که ز رفتن ز بیم آن هامون | خضر بی میل و نی دلیل برون
خضر نی رهبر اندران صحرا | نتوانست رفت بی عصا
ریگ از روی حقد و پرکینی | راه چون پشت آینه چینی
قمر آنجا طریق گم کرده | شمس در روی شعاع بسپرده
چرخ بر کرد ادت خوان را | غول بر کوشها فقاع کشیده
از پی قوت و قوت مردم | گندمش پر ز نیش چون کژدم
نرگس اندر خیال بود حسن | آفتاب میانه پروین
کوی از بهر مهر دلدار | شش درم کرم کرده دستار
قلزم قیر و قار تا ابراج | بر فشانده طلاطم امواج

صحن بی آب و جو خانه بیم   مانده بی آب همچو روی لئیم
با درودش ز دل برفت امید   ریگ گرمش مرگ داده نوید
تا هموشش صمام گوش آمد   دست او پای بند هوش آمد
گزدم از خار او کند مسواک   مار افعی درو نیاید خاک
خاک او روی آب نادیده   گل او پشت مردم دیده
نان نه دید آنکه ز آب او شد شاد   جان بنزد آنکه دل بر و بنهاد
تب ز دست رشته چه او   مرگ سر رشته رفتن ره او
زین بیابان نشسته را بهتر   خانه و آب سرد و دیگ کبر

در صفت مرگ و احوال ان

در جهانی که عقل و ایمانست   مردن جسم زادن جانست
تن فدی کن که در جهان سخن   جان شود زنده چون بمیرد تن
دشمن جان تنست خاکش دار   کعبه حق دلست پاکش دار
زانکه اندر سرای سور و صور   از پی خواندن سپهر و سور
همه آلایش تو از طین است   همه آرایش تو از دین است
رهبر این راه را چو مرگ تنست   بینوایی مکن چو برگ تنست
مرگ هدیه است سوی دارنده   هدیه دان میهمان ناخوانده
سوی دین هدیه خداش دان   آنکه ناخوانده آیدت مهمان
مرگ ناخوانده کامدت مهمان   پیش هدیه خدای کش دل و جان
جامه‌ات ای آنکه تخت تو خرد است   ز آتش و آب و خاک و باد و بدست
مرگ چون رخ نمود هیچ منال   بدل و جان همی کن استقبال
همچو ایمان و رای و هوش و گوش   جامه‌های برهنگی در پوش

ان

رقص کن پیش او بچاره خویش / خرقه کن دلق چار پاره خویش
زانکه در بارگاه بی‌چندی / بنود جان و چار پیوندی
چند باشد به چند نان با تو / دو جوامرد عقل و جان با تو
چون شد آباد شد شهید آباد / آنکه از عقل و شرع بانی داد
آتش اندر زن از ابی دین را / بیخ خوش بشته شیاطین را
چار طبعت در سرای حیل / انت چار میخ عزرائیل
ورگ کش زنده که بیمارگاست / مرگ را بور تکه دل و جانست
همه رانت از سرای فنا / خلق را سوی کشت راه بقا
چار مرغند چار طبع بدن / بهر دین جمله را بزن گردن
برهم آمیز پر و بال همه / پس نگه کن بکار و حال همه
بر سر چار کوه دین بر نه / بازخوان جمله که ورجه
پس بایمان و عقل و علم و دلیل / زنده کن هر چهار را چو خلیل
جان بپرد بسوی معدن خویش / تا نگردی بیاده از پس خویش
تا نیاید برون ز حس حیوان / ره نیابد بمرتبه انسان
پس چو انسان ز نفس ناطقه رست / روح قدسی بجای او بنشست
چون برون شد ز جان گوینده / شد بجان فرشتگان زنده
گر ترا ترک راه مرگ بود / بر دلت قلب مرگ برگ بود
اجل آمد کلید خانه راز / در دین خانه اجل نگردد باز
سابقت نامه عمر آورد / وز پی خاتمت بدو بسپرد
تا ز دور زمانه خواهی رست / تو ندانی که اندر آنجا چیست
تا دم آدمی ز تو نزند / صبح دینت ز شرق جان ندمد

حالت اینجاست همچو جسم از پوست | زان اجل دشمنی و دنیا دوست
منتهی را نیست می باید | دنی فانیست کجا پاید
زر بعقبی ده ار حلال بود | کز دل آنجا نبود که مال بود
کر بعقبی بدهی ترا از زر و سیم | راه عقبی ترا بدهی تسلیم
باطلی را رها کن از پی حق | تا بدانی تو عقبی مطلق
ور ترا راه شورت برگشت | پیر رخته درین جهان مرگشت
پس درین منزل فریب و هوس | شورت ار کنی رها دگر و بس
مرگ را جوی کاندرین منزل | مرگ حقست در زندگی باطل
تن خود را برای عالم دل | مکن از بهر هیچ چیز خجل
می چشانش همیشه تلخ و ترش | گر ازین مرد مرد و ورنه بکش
چون ازین دامگاه اسیر تن | جان برآید خاک بر سر تن
که تن از جان همیشه نور گرفت | جان ز علم و هنر سرور گرفت
آنکه جان از علم پرورد ست | تنت پر خار و خس که پرورد ست
ساعتت رو نهفته در راندن | خامُت زو بهر در خواندن

حکایت زاهدی که در عصر او بوده

زاهدی از میان قوم بساخت | بر سر کوه رفت و صومعه ساخت
روزی از اتفاق دانایی | عالمی پر خرد توانایی
برگذشت و بدید زاهد را | آنچنان پارسا و عابد را
گفت و حیک چرا درین بالا | ساختی تو مکان و مسکن و جا
گفت زاهد که اهل دنیا پاک | در طلب کردنش شدند هلاک
باز دنیا شدست در پرواز | در فکنده بهر دیار آواز

بزبان فصیح میگوید / درجهان مثل خویش میجوید
وای اگر زمن حذر نکنند / در طلب کردنم خطر نکنند
تا نگردد چنانکه در قسطاط / اندکی مرغ و باز برانواط

حکایت علی طریق المثل

هست شهری بزرگ در حد روم / باز بسیار اندران بر و بوم
نام آن شهره شهر قسطاطست / ساختنش تا بحد میاطست
اندرو مرغ خانگی نبود / زانکه باز از هوا وراشکرد
واندران شهر مرغ نگذارد / وانکه در ساحتش نبو بارد
همچو قسطاط شد زمانه کنون / علما همچو مرغ خوار زبون
من بدست آوریدم این بالا / تا شوم ایمن از بد دنیا
گفت دانا که با تو اینجا کیست / بر سر کوه پایه حالت چیست
گفت زاهد که نفس من با من / هست روز و شب اندرین مسکن
گفت دانا که بس بکردی هیچ / بیهده راه زاهدان مپیچ
گفت زاهد که نفس دوخته اند / در من و زی و یم فردوخته اند
نتوانم زوی جدا گشتن / چکنم چاره ره نا کشتن
گفت باز آمدان بستوده حکیم / نفس اعمال ابد کند تعلیم
گفت زاهد که من بسا جسته ام / زانکه من نفس را شناخته ام
هست بیمار نفس و من چو طبیب / میکنم روز و شب دوا ترتیب
مبداوای نفس مشغولم / زانکه گوید همی که معلولم
گر ورا قصد نفس فرمایم / کحل از دیده کاشتن نکشایم
خون مصعد کند فرو بارد / قصد نکنی اندر و آرد
گر ورا مسهلی بفرمایم / علل از جسم و بپالایم

حب دنیا و بغض و حقد و حسد / غل و غشش برون شود ز درد

کای بهشتش کنم من از شهوات / تا کر باز ماند از لذات

او خورشش خوی خویش باز کند / ور شهوت چو خود فراز کند

قوتش از با تلطف دو دانه کنم / خانه روی جو گور خانه کنم

ساعتی نفس چون شود در خواب / من کنم یک دو رکعتی بشتاب

پیش از انکو ز خواب برخیزد / همچو بیمار در من آویزد

یک دو رکعت بی او چو بگذارم / آن زمان نفس گشت بیزارم

مرد دانا چو این سخن بشنید / جامه بر تن ز وجد آن بدرید

گفت بس درک ای زاهد / بارک الله عجب ای عابد

این سخن جز ترا مسلم نیست / ملک تو کم ز ملکت جم نیست

نیک معلوم کن که در محشر / نشود هیچ حال خلق دگر

پیشش آید سرانجه بگزیند / هرچه زینجا برد همان بیند

التمثیل فی نحن قسمنا

هرچه آن کد خدای دکان دار / سوی خانه فرستد از بازار

اگه باشد بخانه در خویشش / ور شبانگاه آورد پیشش

هرچه زینجا بی کم و بیش برند / در قیامت همانت پیش آرند

چیزی اینجا بکس نخواهد داد / دادنی داد و آن دگر همه باد

خیز و برخوان اگر نبیدی / سر آن از کلام ربانی

لن تجد سنتش ز تبدیلا / لن تجد ملتش ز تحویلا

نیست بر حکم قاطعش تبدیل / نیست بر امر جامعش تحویل

خیز و تر دامنی ز خود کن دور / ورنه بنوی در آن جهان معذور

التمثیل فی الخشوع و خضوع القلب

زاهدی و بیخودی طهارتست   کشتن نفس تو کفارتست
چون بکشتی تو نفس را در راه   روی بنمود زود وصل اله
با خدای اکه او دو دل باشد   از همه فعل بد مجنب باشد
راستی بهتر از همه کارست   خوانده باشی تو این قدر بار

فی الاتحاد

آدمی کی بود کزین جو تو   دیو و دد کی بود دژم جو تو
سال و مه کینه جوی همچو پلنگ   خلق عالم ز طبع تو دلتنگ
تا بود نفس در ره با تو   نرسی هیچ گونه آنجا تو
نفس را آن هوان پیاز ده هیچ   خیز و بی نفس راه را بسیج

حکایت

بود پیری ببصره در زاهد   که ببود از زمان چنو عابد
گفت هر بامداد بر خیزم   تا ازین نفس خویش بگریزم
نفس گوید مرا که هان ای پیر   چه خوری بامداد کن تدبیر
باز گوید مرا که تا چه خورم   منش گویم که مرگ در گذرم
گوید آنگاه نفس من بامشا   که چه پوشم بگویمش که کفن
بعد ازان مر مرا سوال کند   آرزوهای بس محال کند
که کجا رفت خواهی ای دل کور   منش گویم به خویش تا بگور
تا مگر بر خلاف نفس نفس   بتوانم زدن ز بیم عسس
بخ بخ از اکه نفس را دارد   خوار در پیش خویش بگذارد
گر به دار از عدلی خود زاهد   زاده او رو کی پاید

فی صفة النفس و احواله

دزد خانه است نفس جابن / زو نگهدار خانهٔ دل و دین
دزدها که خسیس دزد بود / دزد خانه نفیس دزد بود
چون ظفر یافت دزد بیگانه / بزد چونکه خرده خانه
باز چون دزد خانه در نگرد / همه کالای ده در دست برد
تو خوشی زانکه نزد دست تماش / زان دگرها خبر نداری باش
کرم را از ظهور نبود بود / گر نبوزد و لیک باشد دود
این همه خواجگان طرب / گر یکی نفس را شدند تبع
چون حباب ارچه زاب دل شادند / زود میرند زانکه بر بادند
عمر گر سی باد باشد و اب / سخت کوته بود چو عمر حباب
عمر آنکس که پاس خود دارد / بر هنر پاس سبلت خود دارد
عمر آنکس که پاس خود دارد / بر هنر پاسبان خرد دارد
دور ماست و خلق را از ماه / عمر ما هست چون رشش کوتاه
هر کرا ما و پرورد بکنار / شیرخوارش دو تا کند چو چنار
بار ونده رونده کان پایند / بام خشتی که بگل بندانید
خانهٔ جنت را بسال و بماه / پاره پاره کنند چون خشت کاه
خشت چرخ و اختر از شر و شور / این چو حراق دان و آن چو بلور
میگشند تجود بدام و بدم / پاسبانان کنند عظم اللم
تا کنی دست زی خزینه دراز / انچه بایدت نیابی باز
از درونت پلنگ و موش بهم / لفظ مهتر که یجری مجری الدم
با که گویم که غافلند از کار / ان شیاطین بنعل در دم و
شیر کردن سطر ازان دارد / که رسولی بحبس نگذارد

چه بوی چون ستور و دیو و دده | چار میخ اندرین گدای کده
گر نه‌ای چاره‌ی ستمکاران | بی چرا چون دی جو میخواران
ای هوا کرده زیر بار ترا | جنبش ژاژ ها بیکار ترا
گر نه چرخ ناکده شش جهت | گرد این خاک توده کش به جهت
بر هوا ما لی نه بهی بود | از هوا زنده بهری زود
بش یا چوچ نفس خود سد باش | بهر آفت عیش چون زمرد باش
دل خود را ز ننگ خود برهان | گر نه نافت برد و برید جهان
کانکه را چار طبع شد فرشش | چار بالش نهند بر عرشش
مرد کز حب جاه و مال برست | رفت و در مسند جلال نشست
مرد چون سیخ برد گنج برد | مرغ راحت بباغ سنج برد
جامه شوئی ولیک عور از آ | شمع ریزی ولیک کور از آ
مرد را کلش است سایه تیغ | ور نه گیرد چو چیز راه گریغ
علم دانی ولیک علم حیل | سیم داری ولیک سیم دغل
هر که او خورد همت دو دو چراغ | ننشیند بکام دل بفراغ
نشود کس بکنج خانه نقیب | نبود مرغ خانگی را بیب
همه ساله نوبت عیش است | مژده مرگ خود است در پیش است
کی شود مایه نشاط سرور | سم در انگور شیره انگور
از برون مرد مرد قوت نهند | دام در خانه عنکبوت نهند
ما که از دست روح قوت خوریم | کی مگس سود عنکبوت خوریم
سوفیان درد می دو عید کنند | عنکبوتان مگس قدید کنند

در نقص دنیا و ناعاقبتی اهل او

بچه‌مانند زیر این افلاک — گام پر زهر و خانه پر تریاک
تا دلت زیر چرخ گردانست — هر چه زی تو بدست نیک آنست
بگذر زین سرای هول و هوس — پای طاوس ساز و مهد مگس
در جهانی چه بایدت بودن — گر به پیکان تو آتش آید دون
آدمی زیر طبع کی شاید — چار حمال مرده را باید
خویشتن را بوی چو دید مدام — تا بوی زیر چرخ آینه‌فام
تا بزیر زمانه کمن است — نفس دراز و مرغ کن است
کی سزای جهان جان باشد — هر کرا روی دل نگران باشد
سرنگون خیز از سرای مهجی — هر که روی از خرد بگرداند
ای شناسی برای دین و صلاح — وز پی جستن نجات و فلاح
همچو دریا خوشست اینجا جو — گام پر زهر باش و دل پر در
گرچه جان همچو آب پاک آمد — زر نگهدارتر ز خاک آمد
گر نه ارکان چو جان پاک آمدی — زر نگهدارتر ز خاک آمدی
کس ندیدی چنو کی غماز — گر چو زر سوی او نمودی راز
آدمی چون غلام راتبه اند — زاتش طبع ان بخط راتبه اند
گرچه خود دست در سرای مجاز — خام دست و دغاده و غمار
ای بسا رنگها که او دیده — بر غرورش تحمل بگزیده
با غرورش مباش هیچ و دمن — گر برهنات کند ز دولت و دین
چار طبع اندرین دو رکن و صله — زاول کار تا بروز لحد
منهیانو اند چون تن در — کشتی خشک رو تراز اشتر
سوزبان باش که خداش را — استخوان باش چو همائیش را

روی چون شمع بیش او خوش دار / گر از آب و تاج از آتش دار
یا زخود یاد باش یا زو باش / گفته هم سزاش روزی باش
کرم را از ظهور نبود دود / گر بسوزد ولیک باشد دود
این همه خواجگان کر به طمع / گرنک نفس راشدند تبع
چون حباب ار چه زاب دل شادند / زود میرند از آنکه پر بادند
عمر کز سعی باد باشد و آب / سخت کوته بود چو عمر حباب
عمر دولت بابد همراه / گر اجل سوی او نذارد راه
عمر آنکس که پاس خود دارد / رهبر پاسبان خود دارد

در دور قمر و گردش روزکار گوید

دور ماهست و خلق را از ماه / عمر ماهست چون بیش کوتاه
هر کرا ماه پرورد بکنار / شیر خوارش دو تا کند چو چنار
بارونده روند کان پابند / بام خرکه بکل نبیند اند
خانهٔ جانت را بسال و بماه / پاره پاره کنند چون خرگاه
جنبش چرخ و اختر از شر و شور / این جو خراق دان وان جو طور
میکشندت بجود بدام بدم / پاسبانان گنبد اعظم
لیک اگر پرده کز غم سازند / هم از و خرکمیت پردازند
بر تو عمر تو القیامت خواند / زانکه واللیل والضحی ش نماند
چون نداید ز چرخ عمر تو شید / شید مرگ آگه عود او شد بید
چون نه بنیدت از زمان یاد ل / راست چون در بهار نرگس و گل
لیک کز عز و گاه ذل سازند / کار و بارت همه بر اندازند
اگر تهی شمع گردد زنده بباغ / یکی بو سه صد هزار چراغ

گرگسی کز اثیر بر گیرد — دور بین زان بود که دیده خورد
خر عیسی گرسنه بر آخر — دامن راه کهکشان پر در
دست دیوان ربوده خاتم جم — خوابشان را ببسته سحر و ستم
اندرین خوش سرای نوی تو — بچه مانی مرا کوسه تو
گر نبات و بآب تا نشدی باز — چکنی تخم خشم و شهوت واز
یار در راه چون روان باشد — بی روان مرد چون روان باشد
مرد باید که اهل دین بود — تا درین راه حق گزین بود
چون نداری بصارت اندر کار — نشنودت یا اولو الابصار
دیده دل ترا چو نیست قریر — نیستی در نهاد کار بصیر
آب و آهن چو مرد برین شود — میوه بر بار بر زرین شود
راه بی یار نیک نتوان رفت — ورنه پیش آیدت هزار آفت
یار نیک اندرین زمانه کمست — زانکه غش و همین کنون بهمست
کار به هر کرا رفیق بدست — زانکه بد رگ نفایه خود بست
چند گویم که نیست یاری نیک — در تو مسموع نیست قول ولیک
با گرانجان مگوی سر که راز — کاسیا چون دو شد شود غماز
تو ز حرص و حسد میان سعیر — گرد تو چون سرای پرده اثیر

در حکمت و مثل در صدق و کذب و ذکر الحکما احکم فاهم بس

الکاینات حکم

باب شان تمام گشت سخن — سخن آرم ز دوست و ز دشمن
مردم از زیرکان درشم نشود — مهر کز عقل بود کم نشود
مهر جاهل چو مهره گردانست — مهر کز عقل خاست مهر آنست
با هوا مهر و کین چه در خورد است — که هوا گاه گرم و گه سرد است

زانکه کردان دوستی وفا باشد / چون هوا مهر کز هوا باشد

باز وقت وفا زنگ زند / نه خود کرد و نه مهر جز د

هست با عشق حیلتی دیگر / صحبت و عشق علتی دیگر

دوزخ آنجا که پرده بردارد / متقی دوست را بنگذارد

دانه آنجان که نقش عینی هست / کلا خلا چو لیت بینی هست

بغض کز سستی رود دست / مهر کز علتی بود کین است

تو و من کرد آدمی را دو / ای من و تو تو من بوی من و تو

تو و من کم هست زو پرهیز / در من و تو بای طلب ما و یز

تا تو خود را بوی نباشی دوست / زانکه در وضع دوست دو ست

دوستان زانکه بسود و زیان / نتوان دید وآز سود و آن

دشمن از دوست وقت از نیاز / جز بسود و زیان ندانی باز

حکایت در محبت و یاری

دوستی دوست را بمهمان شد / دوست حاضر نشد پشیمان شد

گفت زن را که کدخدایت کو / زن ورا گفت گفتنی بر گو

پیش من آر گفت کیسه سیم / زن بیاورد و کرد زر تسلیم

مرد بگشاد و کیسه دینار / بر گرفت آنقدر که بود از کار

ما بقی آنچه بود زن را داد / مرد برآمد ز خانه خرم و شاد

چون شبانگاه شوی باز آمد / زن بر شوی خود فراز آمد

گفت با شوی خویش وصف الحال / شاد شد مرد و غم گرفت زوال

حیله بود آن نهاده صد دینار / بست بر دار مرد و رفت بکار

بندی کرد زر سراجه بماند / سختی از رنج بر ماند

گفت درویش را دهم یا لم / از چنین دوستی جز آنا لم

هست شکرانهٔ چنین در خورد / زانکه در مال من تصرف کرد

دوستان ای پسر چنین بودند / که مراعات هم نیاسودند

مال و جان دوست را فدی کردند / راحتی دوستی غذی کردند

تو بهر انگبی درم که دوست برد / سینه‌ات همچو نار پوست درد

با بد و نیک وقت داد و ستد / نکند هیچ نیک هرگز بد

دوست گر بکیس و کاسه دور بود / از سپاس و سپاسه دور بود

دوست را گر ز زخم دری پوست / گر ز زر چون تهی شد نباشد دوست

گر بگویی بد دوست بر چه مبین / گوید او تا کجا بگو بنشین

یار بد دشمنت رو یار وی / تو از این یار زود دور رهی

یار بد همچو تیغ دیدار است / نرم و تیز است و روشن و نابست

مرد را راه زن نفیس باشد / هر قرینی که دون دین باشد

هر کرا در بطانه یار بد است / دانکه در صحن خانه مار بد است

یار بد را مکن بخشم بتر / نکند شیشه کس رفو به تبر

شاخ بی برگ و میوه خار بود / یار بی دفع و نفع مار بود

دوستانی که بهر ریع بوند / دوست را همچو میغ و تیغ بوند

مر ترا آن رفیق و یار آید / که ترا نیک و بد بکار آید

یار همکاسه هست بسیاری / یار همکیسه کم بود باری

التمثیل فی الحب والریا

آن شنیدی که عمر خطاب / دید قومی نشسته در محراب

کرد از آن قوم در طریق سوال / که کدامید و چیستان احوال

جمله گفتند ما رفیقانیم — همه یک راه و یک طریقانیم
یکدگر را برادران باشیم — یکدل و جان و یکزبان باشیم
گفت عمر که ای حضور دگر — کیسهٔ یکدگر کنید اظ
سیم یکدیگران بخرج کنید — با تکلم و حساب درج کنید
همه گفتند نان خویش خوریم — وز زر و سیم یار بخبریم
گفت عمر که کار محکم نیست — وین سخن جمله را مسلم نیست
بدل آنکه برادران باشید — که زر و سیم یار بر باشد
هیچ ناید تغیری پیدا — نبود غم جدا و کیسه جدا
نه یکی را بود زمال اخراج — وان دگر پس نخچه محتاج
همه یکسان توانگر و درویش — بزر و سیم ناشده کم بیش
پیش ازین دوستان چنین بودند — غم یکدگر نیاسودند
جان یکی بودی ار بدی تن دو — حال بودی یکی و پیکر دو
این زمان دوستان نه زینسانند — همه از بهر نان هراسانند
هر یکی راشدست تای نان — بهتر از کوه قاف در میزان
همه نانکور و حجره دانانند — ریش خود میرسند و میدانند

التمثل فی الحب والریا

دوستی با مقرر و قلاش — یا مکن یا چو کردی او را باش
دوستی کز پی نواله کنند — مذهبی پوست پوست کاله کنند
دوست خواهی که تا بماند دوست — آن طلب رو که طبع و عادت اوست
هر کسی دان که دوست کم دارد — زان بتر چون گرفت بگذارد
دوست گرچه دو صد دو یار بود — دشمن ارچه یکی هزار بود

مر ترا خصم و دشمن دانا | بهتر از دوستان جهل کانا
از تقی دین طلب ز رعنا | از صدف در طلب ز آهو ناف
آب جستن مکن ز هیچ سرابی | از صدف مشک جو ز آهو در
آنکه از حس چشم و بینی و گوش | زین به بین زان ببوی و زان بنیوش
ناید از گوشها جهان بینی | بخشد چشم و نشنود بینی
از حواس ار بجوی از همه ساز | آن ازین این از آن نیابی باز
گر به دست در جهان یاری | کار هر مرد و مرد هر کاری
گر نخواهی دل از ملامت پر | سبدی از قرین سنگ مبر
گرچه صد بار باز گردد یار | سوی او باز گرد چون طومار
زین بدان رخ همی بگردانی | باش تا قدر این بدان دانی
دوستان کنج خانهٔ رازند | گنج بردار و کنج بردازند
با نفایه مپر ز بخت و خبیر | نه درآمیز جست و نه بگریز
نه طلب زین ستوده دان نه هرب | اینچنین آمد از حکیم عرب
صفت دوست از ره تحقیق | از علی بشنو ار نه زندیق
دوست نادان بود بباید سوخت | باید این نکته از علی آموخت
خلق دشمن شود چو بگریزی | بد قرین گردد ار درآمیزی
چون ترا دوستی بدید آید | عقل باید که زود بستاید
وقت عشرت ازو بکم دیدن | کم دیدن به از پسندیدن
آن طلب زو که داند و دارد | تا تو از وی وی از تو نازارد
مطلب گرچه جزم فرمایی | یکی از معتقدان زدایی
دوستی با مزاح با حدی | دور دور و هم اندر سر حدی
با دگر لطف اوست جان کار | زهر گردد همی بصحبت یار

تا نباشی حریف بخرد ... گر نکو کار بد شود زندان
با بد همچو خار دان ... که همی دامنت بگیرد جست
زرد روی زر از قرین بد ورنه سرخست تا قرین خودست
صحبت با عنا بفصل بهار باد را هر زمان کند عطار
روغن کنجدی که جوید کام شد ز گلها عزیز و نیکونام
جون بگلها بسیر د نفس و نفس روغن کنجدش نخواند کس
این برست از تهی ان ازدل گل از و نیکنام و اواز گل
با بدان کم نشین که بد مانی خو پذیرست نفس انسانی
بد خواز نیکوان سترک شود گرگ جون میش دید گرگ شود
صحبت نیک را ز دست مده که ره و به شوی ز صحبت به
اسب توسن ز اسب کن زرگ گشت همخوا اگر نشد همرنگ
گر بدی صورتی شود دسته هر دانا ز نیک نادان به
هیچ صحبت مباد با عامت گر چه خود مختصر کند ناهبت
صحبت عامه آتش و پنبه ا زشت نام و تباه اسبنه است
با دو عاقل هوا نمیرند یک هوا از دو عقل بگریزد
با بد و نیک چشم دانذرست گنتوی خیره کوش بارگی کیست
دوستی را که نیست با تو مجال کی بگوید حرام نیست حلال
با تو تا لقمه دید جان و دست جون شدست لقمه تیغ دیتر د
دوست دشمن برای جان باید تن تو دکش غذای ...
سکمش جون دل پیاله ... ور زد نالش ال جولانه بین
با کله کی تو داخوت ... زاکه کهنه اخوک من واساک

جامهٔ خوان و گوشت پوست بود / عیبه عیب دوست بود
منت در هیچ یار صدق و صفا / منت با هیچ دوست بوی وفا
گر کنی جفت چشم بیخوابی / دوستی با خلاص کم یابی
چون بغفلت کند سلام علیک / از بد و نیک تو شود بد و نیک
مر ترا از وفا نخواهد خواست / گر تو نزدیست با تر از وراست
پس تو اکنون نه به نه بد را باش / دامن خویش گیر و خو در باش
گر تو داعهد و عیش لقمه زنان / لی بد و جون بباغ میوه زنان
صلح دشمن چو جنگ دوست بود / گر از و مغز او چو پوست بود
دل در ایشان مبند گر کیهان / همه آدم دمند و مرجان جان
گر [illegible]ربت فزون ریزد / مرد عاقل ز دنیا میزد
سگ را از بدان چه چاره بود / زانکه عقرب مسوط ماه بود

در صفت تنهایی

خلق جز نهر بند و هیچ نبیند / آزمودم تمام هیچ نبیند
گر نه همچو مه منور گرد / همچو خورشید باش تنها رو
مهر پیوسته یکسواره رود / ماه باشد که با ستاره رود
هر که تنها روی کند عادت / همچو خورشید شب کند عادت
مرورا دل شکسته دارد جفت / تیر را پای بسته دارد جفت
با جنس تیر ماو جوشنها / وانکه تنها ترا به از تنها
جفت باشی خدای نپذیرد یار / فرد باشی خدای باشد یار
چون دولت شد بفرد بودن شاد / تیر بی شرم کس جهاری داد
ملک عالم بزیر تنهایست / مرد تنها نشان زیبایست

با کسان در نکاه پشت سر / با خود آسوده شام و چاشت سحر
چون تو تنها بوی به یک پیوند / رست از خود بود امید بود
کرد توحید کرد با تفرید / حکمتی صحبتی که آن تقلید
بدمی از تو اندر آویزد / بس جهادی هم از تو بگریزد
تا همی در تو نیک خود بینند / با تو یکدم برفق ننشینند
گر شود والعیاذ بالله بد / تا چه پیچی ازو بجان و خرد
دل نخواهد ترا ز دل که بس / بر بخیلان بخیل بهتر دل
در دهان دار تا بود خندان / چون گرانی کند بکن دندان
هر که ما را نخواهد از همه دل / گر همه دل بود ازو بگسل
حکمتی با حریف بی معنی / بس ندیم تو شعر چون نحوی
بس جلیست کتاب با خود بنت / که نگوید بخلق نیک و بد
عزلتی به که صحبت کوته بین / ماه تنهات به که شش پروین
هر کجا داغ بایدت فرمود / گر تو مرهم کسی نداری سود
هرزه بین هم ردیف و هم جنس را / کو کسی کو کسی بود کس را
اهل این روزگار بی سر و بن / از برای تو و برای سخن
گرچه خوشبوی و ریح و خوش کلام اند / رو دسیرند و تنگ حوصله اند
گنج کاران گنج لاش شنند / زر نگهدار راز پاشانند
مرد صورت پرست کس نبود / هوش او جز سوی هوس نبود
روز نیکی چه خوش بود با تو / چون بدی دید بد شود با تو
چون ترا ز اهل جهان گزینی یار / یار غار تو عار باشد عار
یار عاقل اگرچه بد سازست / چون دری [illegible] خوش آواز

جامه در خونش شوی بی بها — ما همه در خون خویش خوی
نیک بد دان درین سپنج سرای — جفت بد دیدست و یار ناهمتای
این یکی نای نی کند بدوم — وآن یکی نای نی ز بهر ستم
با زنادان اگر ز روی نیاز — خوش چو داود برکشد آواز
صوت او موت روح آواز — قوت او غوت مردم ابراز
شاخ نادان که پر گره باشد — هرکش از بار و برگ به باشد
هر کرامت دوستی و پیاز — بهتی در جهان دهد آواز
بیخ زد دی که راست شاخ بود — سال تنگی دلش فراخ بود
من بعالم درون نه پیدانم — دوستی زان ز خلق پنهانم

حکایت در بیوفائی مردم

داشت زالی بر دستای نکال — مهستی نام دختری دو کا
نو عروسی چو سرو بن بالان — گشت روزی ز چشم بد نالان
گشت بدرش چو ماه نو باریک — شد جهان پیش پیرزن تاریک
زال گفتی همیشه با دختر — بادا پیش تو مردن مادر
دلش آتش گرفت و سوخت جگر — که نیازی جز او نداشت دگر
از قضا گاو زالک از پی خورد — پوز در دیگ مهر کیش اندر کرد
ماند چون پای مانده اندر ریگ — آن سرش در میکش اندر دیگ
گاو مانند دیو از دوزخ — بسوی زال تاخت از مطبخ
زال پنداشت هست عزرائیل — بانگ برداشت از پی تهویل
کای ملک‌موت من نه مهستی‌ام — کز کی پیر زال محنتی‌ام
گر ترا مهستی همی باید — اینک او را ببر مرا شاید

دخترم دست من نه بیمارم / تو داوینت حجت ره دارم
من نه خصم تو دانی و دختر / سوی او رو در کار من بگذر
تا بدانی که وقت هیچاهیچ / هیچکس مر ترا نباشد هیچ
بی بلا نازنین شمرد اورا / چون بلا دید درسپرد اورا
بجمال نکو ازو بد شاد / بخیال بدش ز دست بداد
یار نبود که بر در زندان / چشم گریان و لب بود خندان
یار آن باشد ار ببیاری خشم / که ز سر نفکند بر لب تو چشم
گیر دار پرسدش نسندید / گفته ناگفته دیده نادیده
هر که وقت بلا ز تو بگریخت / بحقیقت بدانکه رنگ آمیخت
صحبتش را مجو مرد برای / روز از روز زن بچه نزاید

در صفت ابلهان

صفت ابلهان چو دیگ تهیست / از درون خالی از برون سیهیست
دوستی ابلهان ز تقلیدست / دور از عقل و دین و توحیدست
بیر از دوستی خلق سبک / دوستی خلق سنگ و شیشه تنک
سنگ و ظرف شیشه تا ان برد / نشود دوست با غرایی کرد
جنگ و ناپیست در صفت نادان / تنگ دل باشد و فراخ دهان
زانکه ابله چو باشدت دلجوی / آب تهمت رواند اندر جوی
تا بوی تندرست و حکم روان / دارد تن خویش دوست چون تن و جان
چون شود از تو موی دیگر گون / این شود موسی آن شود قارون
یار دانا چو شد ترا همراه / بس درازی راه شد کوتاه
چون گر آید بپای توشهٔ تو / بنگرد در کلاه گوشهٔ تو

دل تو با خدا و خلق ای حر — چون جوست ای زنیم جو گمتر

که یکی دانه مهر زر باشد — باز یک خانه مهر جسته باشند

همی گوید سپهر فلک بغزان — گز خود دزد و بان کن و در باز

لیک می نشنوی که کر شده — عقل بگذاشتی چو خر شده

گر ترا گوش عقل بودی باز — بشنیدی چو عاقلان آواز

در تو زیرا سخن موثر نیست — گر ترا از جهان مبشر نیست

التمثیل فی صلابة ا[illegible]

رفت زی روم وفدی از اسلام — تا شوند از جهاد نیکو نام

دمشی افتاد تا شکسته شدند — چند کس زان میانه بسته شدند

علوی و دانشومندی — چیز فردی و پی خردمندی

کس فرستاد شاه اعظم الروم — کرد بر هر سه شخص حکم بشوم

گفت پیش مغانه بر بندید — بت معبود خویش بپسندید

ورنه هر سه را بسوزانم — بکشم هر سه گر بتوانم

بنشستند هر سه رای زدند — هر سه آن دست در دعای زدند

گفت مرد فقیه رخصت نیست — البته در دست خصم عهد شکست

بعد از آن چون فرج فراز رسید — بر شرط و عهد باز رسید

علوی گفت مرا است شفیع — جد من نیز بر شریف و وضیع

چیز را گفت مرد دانشمند — کار تو گفت من شدم خرسند

من که باشم مخنث دو جهان — کز بد من جهان شود ویران

هر چه خواهید بر تنم بکنید — گو بگیرید و گردنم بزنید

نیک و بد نیست مر مرا کیان — نام نیکو گزیده ام ز جهان

سر فدی کرده ام بی دین را	حکم عار و جان بحسن را
کشته بهتر مرا بنام نکو	کر بوم زنده با هزار آهو
جان بداد و یکی بجود نکرد	بر در عار و ننگ قعود نکرد
ای برادر تو در زمانه مثل	جز فردی چنین نبود عمل
تو مجودی چنین عمل بنمای	ورنه بیهوده زین نفع مگشای
قوت خود بینی از کفایت خود	اعتقادت بیت بد دولت بد
لذت خویش را مبینی	بنده آب و خاکی نانی

التمثیل فی طلب من قلة الرزق

بود مردی معیل بس رنجور	شده از عیش و عمر خویش نفور
مر ورا ده عیال و کسب قلیل	گشته بیچاره را مرد معیل
از عیال و طفل رخ بر تافت	بهر کنجی جست سبک بشتافت
وان عیالان بشهر در بگذاشت	راحت خویش دران بپنداشت
بر سر چاه بساری آمد فرد	بخت بنگر که با معیل چه کرد
دید مردی نشسته بر سر چاه	دلو با حبل بر نهاده براه
فرچکی بس ضعیف و بس کوچک	که ز گنجشک بود او ده یک
گفت مرد اسبک بکن کاری	تا براید مگر ترا کاری
از من ای خواجه صد درم بستان	مرغ را از تشنگی بنشان
دلو و حبل اینک و چهی پر آب	آب ده مرغ را سبک بشتاب
مرد گفتا که بخت بد روی بنمود	به ازین کار خود نخواهد بود
یکی دلو سیر کرد مرغ	صد درم مر ورا شود آن مرغ
دلو برگرفت و رفت زی سر چاه	خود ز سر فلک نبود آگاه
تا بگاه زوال آب کشید	مرغ سیری از آب هیچ ندید

خسته شد مرد و گفت چون بود / گر تن مرد زین عنا فرسود
مرد را مرد گفت کای نادان / امتحان تو ام من از یزدان
تو مر این مرغ را ز چاه پر آب / نتوانی ز آب داد اسباب
ده عیال ضعیف چون داری / طفل را حرز خر بگذاری
راز قسم من تو در میان سببی / پس چرا با فغان و با شغبی
رو سوی خانه باز سوی شتاب / کار اطفال خورد را دریاب
من که روزی دهم توانایم / راه ارزاق بر تو بگشایم
جان بدادم همی دهم روزی / در غم نان چرا تو دلسوزی
زین هوسها چرا که دوری / چند داری تو احیان بزور
الحیان در عز و نتوان یافت / ز سند اکه سالها شتاب

حکایت

آن شنیدی که حامدی لفاف / در حریم حرم چو کرد طواف
ناگهی باز خورد بر دی پیر / آنکه در عصر خود نداشت نظیر
گفت شیخا بگوی تا چونی / تا برنج زمانه مرهونی
گفت حالم سلامت و خیر است / لفظ من سال و ماه لا ضیر است
گفت و یک سخن خطا گفتی / همچو نادان بخود برآشفتی
آدمی خیر آنگهی دارد / کز صراط رقیق بگذارد
تو مشو زار از صراط بگذشتی / خیر چون باشد ای دو دشتی
بعد از آن در بهشت چون رفتی / از سلامت تو بهره بگرفتی
چون سلامت تو دنیا دهکام / تا نشده در بهشت و دار السلام
چون از [illegible] دو فارغ آیی / آنگهی خیر باشد ای تو

مرد راهی درای و درد گن | ورنه ره گیر و رو نبرد گن

التمثیل فی حفظ الاسرار

بود مردی علیل زار و غمی | وز ورم بر تنش نماند دمی
رفت روزی بنزد دانایی | زیرکی بخردی توانایی
گفت بنگر که از چه معلولم | کز خور و خواب خویش معزولم
مجسش چون بدید مرد حکیم | گفت ایمن نشین ز اندوه و بیم
نیست در باطن تو هیچ خلل | من نبینم ز هیچ نوع علل
مرد گفتا که با تو گویم حال | گر چه آفت در من این سوال
رازدار ملوک و پادشهم | با مزاج ملوث بتهم
شه سکندر دهد همه کامم | که در امن کوین حجی حرم
لیک رازیست در دلم پیوست | روز و شب جان نهاده بر کف دست
نتوانم کشادن راز نهان | که از آن بیم سر برود ز میان
سال و مه مستمند و غمگینم | پیش ازین نیست راه و آئینم
گفت مرد حکیم رو تنها | بی علایق نهان سوی صحرا
جا بسازی به پی خرابه شده | گشته مطموس و خشک آب شده
اندر آن چاه گوی راز دلت | تا بیاساید این سرشته گلت
مرد بنده حکیم چون بشنید | همچنان کرد زانکه چاره ندید
شد بصحرا برون نه دانا مرد | از پی دفع رنج و رحمت درد
دید چاهی خراب خالی جای | ورد خود را دران شناخت دوای
سر سوی چاه کرد و گفت ای چاه | راز من را نگاه دار نگاه
شه سکندر دو گوش همچو خران | دارد این است راز دار نهان

زان کهن چاه نی بی بر برست / شد قوی نی بن و برآمد درست
دید مرد و شبانی دران چه نی / ببرید آن نی و شمرد ش نی
کرد نایی ازان نی تازه / راز دل را کرد لذت اندازه
نای چون در دمید کرد آواز / با خلایق که فاش کرد م راز
شه سکندر دو گوش خر دارد / خلق ازین راز او خبردار د
فاش گشت این سخن بگرد جهان / مرد حجام را برید زبان
تا بدانی که راز به روزان / بتر از جمر و آتش سوزان
عالمی پر ز آتش و تف و دود / بهتر از یک سخن که داد تو بود

التمثیل فی ذم الجدال والت صحبت لئیم

نوح را گرچه عمر داد آله / اندرین خاک نهصد و پنجاه
کرد دعوت باشکار و نهان / کافران را بهر زمان و قران
خلق نشنید هیچ دعوت نوح / هیچکس قول او نداشت فتوح
اندران طول عمر نهصد سال / کسی و نه شدند قول مقال
وان دگر قوم چون زبان بگشاد / همه را جملگی بطوفان داد
لا تذر گفت قوم را آنکه پیر / زانکه کردند از و بجمله حذر
دعوت من چو دعوت نوحست / کشته من طراوت روحست
هر که بشنید نیخ او را به / وانکه نشنید خیر ما را جه
ما نمودیم راه رشد و نجات / ختم کردیم بر نبی صلوات
هر کرا این سخن پسند آمد / پند را جمله کار بند آمد
سود کرد ارچه مایه اندک داشت / زانکه الفضل سیر بفراشت
وانکه نشنید و کف باد است این / شدم زو بدین حدیث حزین

جون برش باد بود باد انگار ... دل ازین گفت هرزه رنجه مدار
یک سخن در وجود چند آمد ... که همه خلق را پسند آمد
گر بدی بر عزا جهان تعظیم ... کی بدی نص لسان آفک قدیم
یارب این پند تا زبان سلطان ... همچو عنقا ز بد سگی پنهان
دور کن دور ز حمت جاهل ... دست نا اهل ازین سخن بگسل
جان که یکدم قرین ما بنشست ... راست خواهی درازکش جا نشست
بس کن از پند و مدح آنکس گوی ... که از و دین حق گرفت نیز روی
خاندان بزرگی و شاهی ... ملکت او ز ماه تا ماهی
شاه بهرامشاه بن مسعود ... که بنازد بعدل او محمود

فی مدح السلطان الاعظم یمین الدوله و امین المله شهنشاه بهرامشاه بن مسعود

ای سنائی بگرد رضوان پوی ... در او از ثنای سلطان گوی
شاه بهرامشاه مسعودان ... که بحق اوست پادشاه جهان
ای سنائی بکم سنائی گیر ... باشنائی شه آشنائی گیر
کانکه گوید بمدح او سخنی ... جون صدف پر گهر کند دهنی
نام او گر کند بکام گذر ... رست جون گل شود دهان پر زر
بر درش گر کسی مقام کند ... عقل کلی بر و سلام کند
دل آن جان که مدح او گوید ... جان آن دل گل بقا بوید
همجو گل جون زد ورش ار نام ... ریزه زر شود سخن در کام
همجو بید کنم زمین بر بوس ... گر وا دریغ گیرد از سالوس
دوست گر آنه رایگان دارد ... گو زر و سیم در دهان دارد

همچو گل تازه روی و خوشبوست پشت درویش ز بن همه ز نکوست
از پی عدل شاه شاخ چمن گل عمامه است و چرخ پیراهن
از پی ملک چرخ در تدبیر ماه حکمت و آفتاب شمشیر
هست بر رای روشنش جاوید همه پنهان چرخ چون خورشید
چرخ همچنین دست پاشش را شرع تلقین گشت رایش را
کرده یکسان بجد و حشمت و جد صفحهٔ تیغ و صفحهٔ کاغذ
ملک را حزم و عزم او جوشن راز چون روز پیش او روشن
زانکه سلطان عادل اعظم ملک و دین را چو کرد با هم ضم
کرد ارکان نیزه زبان باریک دیدهٔ عمر دشمنان تاریک
گر فرستد بروم نامهٔ خویش تو نبینی بروم یک بدکیش
چرخ را چو داد گدایی کند بوم را فر او همای کند
ملک او نقش بند عدل و یقین کلک او چاره دار معنی دین
تیغ در دست پادشاه جهان هم فلک بخش و هم فلک فرمان
راز چون آشکار نزدیکش زان دل دوربین باریکش
چون فلک صد هزار گونه ثبات همچو در دور عالم او را جای
چون علی هم شجاع و هم عالم نه چو حجاج مانع و ظالم
رای او چون شهاب ثاقب دان روی او تحفهٔ مناقب دان
منظر و مخبرش لطیف و بدیع صورت و سیرتش ظریف و رفیع
هر شهی کو ز جاه برپاست بندهٔ خاک درگهش هست
ملک او پای بند دشمن اوست کلک دست یار باطن او
همه چشمش بسوی محرومان همه گوشش بسوی مظلومان

شاه اگر نشاط صید کند / عزم او پای گور قید کند
دشمنش دل نهاده بر کم دل / بی بها را ایلخان خورده غم دل
صورت سهمش ار کمین سازد / ز آسمان عمر و زمین سازد
آنکسانی که در سرای غمان / مانده بودند بی سر و سامان
ذلت و غربت و مهانت او / میکشیدند از خیانت او
چون بدین بارگاه پیوستند / از غریبی و عین و غم رستند
بست از بهر قدر خصمش برخ / برگریبان روز دامن چرخ
شب او گرچه مستمند بود / از پی روز پای بند بود
خسرو شرق شاه بهرام است / که بر و تند مملکت رام است
صبح گمکش چو برد میدار شرق / جز ثبات و بقا ندید ازرق
در رخ خسرو خردمندان / خنده کرد بی لب و دندان
ماه نو بود روی فرخ او / خنده زان زد سپهر بر رخ او
صبح و مه زین سبب فزاینده است / ملک او زین دوره پاینده است
یکی چون آفتاب رخشانست / نعل اسبش چو مه درفشانست
رای او همچو دین جهان آرای / وهم او همچو مه فلک پیمای
عزم او تیزرو بسان قضا / حزم او دوربین تر از رزق
هش عدلش میان خلق جهان / ظلم گشتست عدل نوشروان
تن او چون قمر جهان پیمای / جانش چون مشتری همایون رای
برکشنده فکنده کانست او / کار فرمای شد کانست او
از پی گفت و کرد و دون و ظریف / گوش و چشمش شده چو عقل شریف
حکم شد کور چون خرد نگریست / ملک خندید چون قلم بگریست

دون که او را زبان گرفت زبون | تیغ سلطان برو بگرید خون
هر که سکّه دم نشست بر خوانش | عقل برخاست از پی جانش
تیغ را بر عدو چنین گرمیست | بر ولی فضل شاه ازو بیش است
از ثمر آب هر کسی ببرد | چون بدریا رسید کس نخورد
تا بجویست اگرچه خاین هست | زاب جوی آب جوی ایمن هست
چون بدریا رسید زجوی ورد گشت | باغ هم گرد او نیاز دکشت
گر غریب ارچه ذوفنون باشد | هم بدست جهان زبون باشد
خشک و زار اگر کشت زار بود | هرکجا عزل عوله دار بود
تا ترا چتر شاه غزنین خواند | هیچ غزنیچی غریب نماند
اهل غزنین کنونش بیاسودند | وز زبانی که بود در [illegible]
هر که از عهد شاه رنج کشید | رنج او سوی خانه گنج کشید
بن تیغ چون آفتاب شاه اثار | در افق کم شود سلیمان دار
شاه کو تاج بر کمر جوید | گر تیغ را الحزن شو [illegible]
بر در قصر شاه دین پرور | از پی نام و ننگ وکب و هنر
تیغ داران چو نیزه و چوگان | همه بر جسته و بسته میان
کی نماید نبرد نوک سنان | سایهٔ دوک دوکدان زنان
خصم را از سنان کرده دو زن | همچو ده پیتاره الذزروز
دست شه را دو پاسخ بود | کار بی آب و آتش ایج بود
دست و تیغش بدشمن آتش داد | کار برابر سود آتش زاد
چون فدی کرده پیش شاه همه | گرچه یکانه خویش شاه همه
دست او آتشست گوهربار | پای او همچو بحر گوهردار

آتش انگیخت در دل دشمن / دست آن گرز گبر قلعه شکن
درگه او پناه را شاید / تخت او تاج ماه را شاید
گر بروز مصاف و کین باشد / آسمان زیر او زمین باشد
دست و تیغش ز آتش اندر گبر / برق زاید چو بیدار بر ابر
میناید ز گرز کوه گداز / وز خدنگ چو برگ جان نواز
گرز او ابرهای مرجان نم / نیزه او اژدهای آتش دم
اوست چون کوه پر ز زر عیار / مایه ابر خیزد از کف بار
اشهب اندر میان میدان تو / دم عقرب ز نیزه چوگان باز
بر گسسته طلسمها بگداخت / بر درین مطلهای مصاف
ملک بر خود به تیغ کردی راست / خدمت ما میز دانست دل که تراست
مشتری تا که پیش تخت آید / التماس ترا همی شاید
ماه جاه از پناه ملک تو برد / ز حل این حل و عقد بر تو شمرد
انجنان آمدی ز راه سفر / که ز معراج روح پیغمبر
دست در منزه مرکز سفلی / پای بر فرق عالم علوی
تا گذشته از ان طریق نفس / طاعت شه گذشت از ان رو بس
سیر سر آسمان سر و چند بند / گر نبی رزم تو کمر بندد
زار زارا فلک فرو ریزد / ماه اگر از درت بپرهیزد
نجم امروز رهنمای آمد / کر پناه تو ام بجای آمد
خدمت من بهشت را ماند / حور زیبا سرشت را ماند
شاخ طوبیست شرم از همه روی / شهر عیسیست شهرم از همه سوی
همچو مریم درو معانی من / همه دوشیزه کان لم یطمثن

لعل کار از پی سنگ کین داند | مرد دون باز مرد دین داند
نیک داند زمانه ناخوش خوش | تا قدح چون عود و آتش
او بداند که شمع تخت کیست | او شناسد که اصل دولت چیست
سطر از شناسد از سلطان | غیث را باز داند از طوفان
پیش ازین گرچه مرد پرور بود | نام بهرام نحس اصغر بود
شه چو تمام گشت با بهرام | سعد اکبر نهاده چونش نام
پر گهر زان جمال چون خورشید | وآن بخت و آیتش امید
بهم آورد از اصل و از تبار | ملک میراث و تیغ حیدر دار
هر که دریا ز تف غبار کند | ماهی از تابه کی شکار کند
ملک بگذاشت از خداوندی | وین بگذاشت از خردمندی
جان بگذاشتن ز ملک بهست | دُر دریا ز چوب فلک بهست
در و ملک او بهم فراز آورد | جامه شرع بر فراز آورد
این تحمل چو شه تحمل کرد | خاک را مال و مال را گل کرد
همچو مه در محاق با اعزاز | شاه رفت و شهنشه آمد باز
ای شهنشه ز روی استحقاق | از پی ملکت همه آفاق
چون تو سی را همی نشاند چرخ | تا بدانی که نیک داند چرخ
بر سرش بنهاد افسر ملک | زانکه داند که کیست درخور ملک
داد در دستش چتر و ملک و نگین | از تو برسم نگونگر دست این
خود گرفت او به تیغ ملک چو خور | بخت گفتش ز تخت خود برخور
از پی عدل و فضل شاهانه | گور با شیر گشت همخانه
بال شاهین چو بال مرد بجنگ | کبک با سنگ خایه اندر چنگ

ملک ذرطل جتر او ازنازنگرده خوش جای رد دیی راز

در بدایت پادشاهی بهرام شاه

مثل ابتدای دولت شاه — بود چون یوسف و برادر و چاه
بود آغاز رنج و غم خوردن — عاقبت گنج بود برخوردن
آن فکندن بچاه مهر الم — وآن بها کردنش بهجده درم
قیمتش هجده قلب با کم و بیش — واو ز هجده هزار عالم بیش
هر درم زو چو عالمی آراست — بود هجده هزار عالم راست
گرچه بودند شاه و چتر آرای — نه گدایان شدند بر در اوی
نه فکندند در مغاک او را — نه کلاه آمد آن هلاک او را
چاه داشت اگر همی اخوان — نه همه چاه یوسف آمد آن
مال بارست چون گدای دهد — چاه جاهست چون خدای دهد
نه زلیخا ز چهره نیکوش — بغلامی خرید و شد هندوش
پیرزن را بسوی دینه او — خواجه آمد درم خزینه او
نه عزیزش چو وقت جاه آمد — بنده بنداشت پادشاه آمد
این عطا هست کارکار کشای — وین شرف هست لطف لطف خدای
لطف حق گر بخاک پیوندد — آدم انجا رود کمر بندد
ور آتش چو باد سر شود — آب ابلیس خاک بر سر شود
نه پیمبر که رخ به یثرب داد — لشکر آورد و مکه را بگشاد
نه چو ره رفتنش ثنا زآمد — منهزم رفت و شاه باز آمد
بی زبان بازگشت سوی مکان — خود ز کیسه آفتاب راجه زیان
سوی همشیر بالش از زن و مرد — تا عزیزش نکرد خلوه نکرد

آسمان از سفر گرفت ملال / قرّ آمد سفر گرفت کمال

آب چو گوید زمانه گر خواهد / کار بوی نوشتگان کاهد

بیخ شاخی که لطف حق پرورد / کی ز دور زمانه گیرد گرد

بلبلی را که چرخ کرد عزیز / قفس چرخ دشمنش پرتیز

نز فریدون که کاوه پرورده / گرد شیر گرسنه را برده

نه بکاوه به سعی یک دو کیا / بستد از بیوراسب ملک نیا

به بهشتی مصلحت خسرو / خویش کشته را بدولت نو

نه سکندر به سعی دارا را / کشت دارای ابن دارا را

کین میبناد تا به رستاخیز / آنچه شیرویه کرد با پرویز

عز شاهی بخصم خویش نماند / هر که من عز تز بر خود خواند

از شهان هر که است در عالم / ملک میراث و ملک تیغ بهم

روی او بخت از آن بگردان کرد / تا عدو را غذای کرمان کرد

آمده سوی شهر و از مردش / بوده داد و دهش جوانمردش

گر شب رفت چون نهار آمد / ور چو دی رفت چون بهار آمد

تا سوی شهر خویش باز نشد / دیده ملک و دینش باز نشد

شاه با رافت آشنا باشد / مشورت با دشاه باشد

مشهور شاه دارد ملک / ور شهور شاه دارد ملک

ور شهور کسی فلاح ندید / روی آرامش و صلاح ندید

کشوری را دو پادشا تهمت / در یکی تن یکی دل از دو بهمت

یک جهان پشه را کشد بر جای / روزنکار از دو پیل پهلو سای

دیگهان دیو آشیان بی نیس / چرخ را خیزد آفتت ز بس

خاک پایی ز پای تا زانو / خانه را که دو بیت کدبانو
این سخن خانه راست چو گفتم / مرد و کدبانو است نارفته
گرت باید بگشته سر ز زمین / یکی گره بر دو سره نشین
بشنو خصم او ز راب سمر / با چو سیماب و آفتاب سمر
هر سرا زدی که تاج خواه آمد / همچو شمع آتشین کلاه آمد
عدل از او با جمال و با آب است / ظلم از او رفته در شکرخواب است
چاکرش ارسلان و بگ باشد / ور نه بر درگهش دو سگ باشد
آرزو بود ملک را دل داد / آرزو در کنار ملک نهاد
تخت چون دید روی شه خه گفت / بخت ربی ربک الله گفت
چون بدید همت جوانمردیش / طمع آمد بخدمت بر دیش
هفت و پنج و چهار از آتش / باره حرفند از اول نمیش
همه اطفال چرخ را مادام / چون دو حرفند از کران نام
لاجرم زین سه دین و دانش و جاه / چون ره حرفت بر دو عالم شاه
جود دنیا و بخل دین دارد / بر دو گیتی شرف بدین دارد
در وفا و سخا بجان و بمال / نه فنا به دلش کند نه زوال
با بهشت خلق او انباز / زان نترسد همی ز مرگ و نیاز
گفت او چون بخشش آرد رای / تو جهان بخش و بر جهان بخشای
آسیا گر ز خلق او بوید / در زمان ز آسیا گیا روید
گفت در بذله از پی بذلش / ضاعفانه ملکه عدلش
تا که بگزید مرد راز داش / خصم چون آسیا سرگردانش
هست خصمش ز بیم او مدهوش / آسیا وار با فغان و خروش

تمیس حالی ز نقص و عیب و فصول ملک محمود و خاندان رسول
این زنگه بتان برون آمد از جهت آن زنگین سومنات را پرداخت
کعبه و سومنات چون افلاک شد ز محمود و از محمد پاک
آن دو یک مهر بخود باشد در بناهای دو تیغ بد باشد
هست شمشیر منفرد چون شیر شیر شمشیر شاه و شاه دلیر
باد شا خویش آتش و دریاست خاک و خویش را دو چو باد هواست
پادشه ملک دین سقیم بود پادر ملک از آن عقیم بود
بیشتر زین بکش عنان پیاد کر جنس است ملک را میعاد
شه چو بر تخت ملک خویش نشست دست او پای علم را بشکست
ملک با پادشاه فرخ رای میکشد دامن شرف در پای
قدح مهر شاه بر کف او لشکر فتح و نصر در صف او
زین قبل نوش میکند شب و روز شربت مهر شاه دین افروز
شکر شکر و امن اهل زمین عرف او ظرف حسن حور العین
فتنه و ظلم را کند در خواب ملک آباد را چو هست خراب
فتنه در خواب شد ز صولت او عدل بیدار شد ز دولت او
عدل او جان فزای عالم کاست فضل او همچو عمر جان خواست
فرخ آور ز نور طلعت اوست فخر و عار قضا ز قلعت اوست
کند املا رای جان و تنش لعبت دین نسخت بخشش
در سخن لفظ او چو سحر حلال در جهان جود او چو عذب زلال
بجهان داده زر کانی را صدقه جان و زند کانی را
پیش رایش گران روییت قدر پیش حلمش تهی دو دست حذر

میوهٔ شاخ جود او هموار　　　همه جا رسیده طوبی
زایر خلق او چو گل ز نسیم　　　دست چون چشم نرگس از زر و سیم
هرکجا خلق شاه ما باشد　　　یا دشک خطا خطا باشد
جون بقای بهشت پاینده است　　　همتش همچو فزاینده است
جان و تن ظلمت بر حالش　　　رمل و نمل اندکست بومالش
پای آنکس که ماند بر در او　　　تاج منت نهاد بر سر او
هرکه درگاه او پناه گرفت　　　دست بر جرخ کرد و ماه گرفت
نسبت از وی گرفت خلد خلود　　　خلد گشت از وجود او موجود
عادل علم از وی آموزد　　　عدل او چشم ظلم را دوزد
سر بباید ز دشمنان در رزم　　　تاج بخشد بدوستان در بزم
نه به دیده نه دست رحم کنند　　　نه در او نه جان دشمن بند
مال در جود چون سحاب دهد　　　شوره را همچو گلبن آب دهد
منت اندر سعر بحر و بر　　　جون دل و همتش اج پای او
ست خواسنده خواه بخشش شاه　　　نه چو شاهان عصر خواسته خواه
کنج را چشم زخم شد بذلش　　　ظلم را گوشمال شد عدلش
نت با جودش از بی مقدار　　　سیم بازار کرد با بزار
میر کز ظلم و حرص دارد تیر　　　خوان مرو را تو میر و مار نه میر
جود و عدلی که در شه نیکو است　　　بازوی ملک را قوی نیرو
ز امن او زیر پرده تمکین　　　محتلم کشته فتنهٔ عنین
الف عدل او ز لوح صواب　　　الف داده میان آتش و آب
عدل او در سرای نفس و نفس　　　آفت جغد و کرکس آمد و بس

گر جواهد همای شاه بد … جغد عزمش بچین و روم …
از پی عدل چون بخشم آید … دلش اندر میان چشم آید
گر شد از عدل شاه شاه بنا … گرگ با میش دوستکانی خواه
خلق او مایهٔ ظریفانست … عدل او دایهٔ ضعیفانست
ابر ملکی که عدل بار شود … تیر ماه جهان بهار شود
کشوری را که عدل عام بدید … بوم در نوش اح بانم
ره برافکنده هیچ معصومان … عدل او برد عای مظلومان
شرع را دستیار او بادست … ملک را پای بند او دادست
گر بگیند فناش نفریبد … دولت از داد هیچ نشکیبد
هرکه انصاف ده از جدا باشد … دد بود دد نه بادشاه
عدل شه پاسبان ملک اوست … عدل او قهرمان دولت اوست
عدل بی بذل شاخ بی ثمرست … بذل بی عدل پای را تبرست
بهر بابی که ذکر شاه بود … میوهٔ ملک را چو ماه بود
از بهای شه همایون پی … خاک غزنین شدست روغن حو
شد جهان تاش او جهانبانش … چون نهانخانهٔ دل و جانش
ور نهان خانهٔ روان و دلش … ازو گل و زیب گلش
لوح محفوظ را مکان شد این … بیت معمور را نشان شد این
همت شاه از برای ستارا … دلفراخان و تنگدستان را
چون از و عدل و نیغمی بود … خوجه سلطان که آدمی بود
عدل دوقی که جور زور کند … سینهٔ شیر گور گور کند
زینده از بنده راستی در خواست … دولت راست راست کار انرا

عدل این شه جو رفت در کهف جنگ — تیغ را جامه سبز کرد از زنگ
از شرف یافت جون حیوان — جوب منبر ز خطبه او جان
کشته دیو ستنبه را از تاب — کهر جتر او بجای شهاب
کان و دریا ز بارش بود درویش — بخشش او ز مرد و شد با پیش
جون زفتراک برکشد کمند — دشمنش ماند از فزع در بند
از پی کسب بخشش و جاهش — بوسه آلود جرخ شد راهش
ملکها زا زمهر زیب و فرش — بوسه جای شد ست خاکدرش
شد ز بوس شهان بدر مثال — خاک درگاه او هلال هلال
ابر و دریا ز بهر لک باشد — گر نه بر درگهش دو سنک باشد
از پی رفعت جلال و کمال — ور ز پی زینت جمال و جلال
بوسه جین آفتاب در ره او — خاک روب آسمان در گه او
از پی رتبت قبول در دیش — درز و بر در بند تنک و بدیش
جون شود ملک پای بر کند او — جون بیفتد زمانه بر کند او
سعی او بازوی دلیر انست — سهم او پوزبند شیر انست
در خطا دیر گیر و زود گذار — در عطا سخت مهر و سست مهار
هنش مسکین صبح و دمیم — خاطرش ناقد لیم و کریم
همره عزم او پسند درای — باشد جزم او مشید جای
شنوا کرده کوش حذر اصم — از صلیل صریر تیغ و قلم
کلبن عقل شاه در تدبیر — جون شکوفه است در جوانی
آفتاب از جمال او خجل است — زردی رخ کوای درد دلست
همه عالم وراشده بنده — مرده کرده ز جود او زنده

خود نمید به بر بسر کاسے | سال بیود کان چنو ساے
سر وند انگشش را چو شد خندان | وسر شد و شد از بن دندان
ملک بر روی خطبه شد داو | ظلم را به طلاق باین داد
آنت دولت که دولتش دارد | که همی خدمتش نگه دارد
خندا ازان جمال دهر آراے | هر جا زان سپهر قلعه کشاے
خاصه وقتی که در مصاف بود | پای او بر دماغ قاف بود

فی صفت فرسه

زیر ران تیغ دست خنجر کوش | اشهب تیز سیر پیکان گوش
نتوان زد ز پشت او نخجیر | که به تک زو بود همه تقصیر
دست و پایش چو صبح شور نثار | به مدکاه روز وقت نثار
هر که بش سیاست فلک دارد | که ز اعداش خاک می بارد
گوی زن باد پای دامن کم | از سران سران ساے
دشمن و دوست را چو نحس و چو سعد | شنه و شانه را چو کرد چو رعد
گرچه کشتی ز آب دارد سر | اسب او کشتی است هامون بر
کشتی از آب ساخته مفرش | اسب او کشتی [illegible] کش
سوی پست از فراز همچو قدر | سوی بالا ز پست همچو شرر
سم او همچو سهم گیتی وار | کوه را با زمین کند هموار
پای او دست مرگ را ماند | هر کسی ز در گریخت نتواند
دارد از دین مهره باز خو | چشم بد دور از آن دو چشم نکو
تا به تک از جهان برارد گرد | بر زر جعفری کند ناورد
هرش از قبله هوا دلشاد | دلش از قبله زمین آرد

پشت هامون کند چو روی صدف / روی گردون کند چو پشت صدف
تخت ملکت و مسند شاهی / کوه او پر ز شیرزه ماهی
بخند وقت حمله اندیشی / سایهٔ او همی برد بیشی
مانده ماز جا بکش دردو ران / کاربندان آسمان حیران
سوی پستی رسیده همچو مال / سوی بالا رونده همچو خیال
سوی آن بحر موج کشتی رو / سفر راه کهکشان بد و جو
من دروو دین ام کر از پی سود / تا ابد همچنین خواهد بود
انچنین مرکبی چو چرخ انکام / گر بر ولیت شهریار سوار
عرش اگر بلدگاه را زیبد / شاه بهرامشاه را زیبد
ته به ثبت حقیقت از اعجاز / نه ز روی گزاف و راه مجاز
هست چرخ ار چه هرزه دورانست / هست قطب ار چه تنگ میدانست
هست از این روی سال و ماه مقیم / نه ز راه سخیف و طبع سقیم
روز و شب با نماز و باره و / پاسبانان بام فیروزه
تا شود همچو عدل او جاملک / گر کوه چون کلاه ملک
بن ... است هر که طلب / خرد از علم اوست هر که طلب
عدد نام اوست هر که بخست / هشت بهرامشاه دشت بهشت
مهد همنامی تو اخوش نام / سرخ روییست ز فلک بهرام
از پی دو پستان نگاه جدال / چون شود پشت دشمنش دو دال
عزم او تیغ ملک را ظفر است / حزم او تیر ملک را سپر است
زیر حکمش برای جان و جهان / صد هزاران دولت و ملک و ما
ست پای از ضیف او چون / نرم کردن بحکم او گردون

بکند از چوب پدر از نک مشت / شکم خصم طبل مهره پشت
برگ سازمن از دود دست چو میغ / مرگ سوزمن از زبان چو تیغ
مهدی وقت و عیسی حالست / روز و شب در جدال دجالست
مهر بازوش از خط تقدیس / ظفر و فتح گشته خط نویس
سیرت او روان صورت جن / سطوت او ستون خیمهٔ دین
من چه گویم که خود در انگهش / دولت از سپهر داد منشش
که چو تو خسروی ز بهر سریر / کم نشد از قضا و حکم قدیر
عرش کرسی گشت از اندازه بیش / روز روزی گشت آوازه بیش
گرز او را چنان حمیده کشد / راتیش را فلک به دیده کشد
چرخ چون دید بازوی چیرش / رخت بر گاو بر نهد شیرش
شه چو شد بر شکار شیران چیر / شیر گردون شود ز شیری سیر
اختر آنی که حال کرد اندشد / تیغ او را احال [illegible]
روح تازه شود ز دیدارش / مرده زنده شود ز [illegible]
سیرت انبیاست سیرت او / حبذا سیرت و سریرت او
تیغ او بر عدوست رستاخیز / شیر شمشیر او بدید و گریز
سایهٔ تیغ شاه بر چپ و ال / هست پیوسته بهترین اهوال
آفت جان دشمنان تیغ آتشست / راست کوهی که مرگ را میغست
عدو کشتگان تیغ ملک / ذروه تیغ با ستیغ فلک
گر نخند و بدست شاه درون / گاه بر دشمنانش گرید خون
از تف پیلک شه کشور / شاه مرغان بیفکند شهپر
هر سر گرز او زمین سپرد / جوشن ماهی ثری بدرد

نیزهٔ شاه اگر بپیچاند   مرگ آسوده را برنجاند
هر که او خصم شهریار بود   مور او گردد ار چه مار بود
ببرد گر بخواهد از دل و جان   آسمان را طبق طبق بستان
تیغ همنام او چو کین توزد   کین گذاری به تیغش آموزد
خنجر او چو قاف کاف شود   کاف از آن نادره شگاف شود
ز آب شمشیر ملک پاینده   چمن ملک را نگارنده
گر بخواهد ز تیغ موی وار   خشک رودی کند ز دریا بار
گر کشیدست شاه دین‌پرور   ناخنی پای دشمن از رگ سر
برکشد عکس تیغ سینه درش   دلق کیمخت گردن زرش
خنجرش روز روی ملک افروز   سپلکش رای سوز و الیک دوز
از سنانش آنکه خنده را بود   همه تن بر دهن چو نی بود
گرز او ... بدید بر هامون   مهره پاشت گردن گردون
زخم گرزش نمود در یکدم   کشته و گور کنده سر دو بهم
صفت گرزش ار کنند ادا   کوه را دم فرو شود ز صدا
مرکبش چون جز از پی حق نیست   اشهب او همش جو ابلق نیست
دیدهٔ دل درو نگو نرسد   سایهٔ او هم اندرو نرسد
روز جولان چو در دل ار آید   سر قران کند چو دست از پای
هیبت تیر و گرز او در جنگ   چون کند سوی دشمنان آهنگ
دست و تیغش قضا شمار و قدر   تیر و رمحش بسان شمس و قمر
چون تک اشهبش بتاز آمد   عرب اندر عجم فراز آمده
زانکه باد و بور یک تک آورد   دود آتش ز رنگ یک رنگ ...

مهد او بر فراز سیل حرج | کوه جود است بر سفینهٔ نوح

چون بجنبش بهمبر آید از و | دم فرو بست و جان برا لرزد

جان که از پیش تیغ او گذرد | همچو زنگی در آیینه نگرد

همت شاه چون بچیز آید | از شبش روز رستخیز آید

آنکه از تیغهای هند لعل زاد | هند را همچو تیغ خود بکشاد

روم و چین را چو وقت آن آید | چون دل و دست نیز بخشاید

نکند قصد تیغ مرد زبون | گر ز مردار پس بریزد خون

خصمش از بیم او کی زلزال | گر ز هیبت زبانش گردد لال

هر که بر یاد او نتوش شدی | خنجرش خنجری کشد بر وی

شود از دست بر نهد بکمان | چرخ از بیم چرخ او حیوان

خصمش اندر دم زند ز نیکان نشش | ره نماید زه کریبانش

بود موری ز بس که در غم بود | راهت ماتم سرای آدم بود

جور چون دور چرخ در دم | کار چون زلف یار خم در خم

مردشان بیشه ر که بش آگین | ایشان خانه کوش رنگ آمیز

همه رنگ و نوا و جانه رکب | همه نقش و نگار خانه ترک

از دل هندوان رمیده حیات | ترک ترکان شمرده در در کان

خصلت زشت کرک در ره نشان | حس عار یار بر همه نشان

رحمتی بوده آب و کل همه را | رحمتی کشته جان و دل همه را

بو سر تیغ او ز عشق علم | جان فشان بوسه زن رود چو قلم

گرچه چون کوه سنگ تن بودند | پیش او آهنین کفن بودند

گردنانکه ز فرق تاج و کلاه | شاه بهرام شه را ابنکاه

فتنه را آب ریخت بر آتش / خنجر از خجل در آتش
بردل از بیم هیبت شاهان / کمر کوه شد کمر کشان
کرده فرزند خصم را باشر / زادن و مرد نقش بیم شرر
تیغ او خصم را عقیم کند / بچهٔ خصم را یتیم کند
چون شه آهنگ سوی کاشان کرد / جمع صد ساله را پریشان کرد
شده با عدل شهر با تعدیل / خوش هوا همچو سدرهٔ جبریل
عدل چون رهبر هوا شود / آهو از شیر سر بشیر شود
ارم از او اوست نعت جحیم / حرم از او اوست نعت اقلیم
خصم ملکش ز بیم اهریمن / جان برشوت پذیرد اندر تن
خصم در پیش گرزش از ملک / همچو دنبال کژ دم فلکت
دشمنانش بروز کین نبرد / چون زن مستحاضه گردد
[illegible] دو کبوترانند / جمله حیران چو نقش ایوانند
عزم شه کامرها چو کرد دل بود / خصم شه نی سپر چو هامون بود
خصم اگر داد پشت سوی ملوی / گر زمین پشت به زکرد و روی
منو را عزم شاه خواب برد / آب را عزم شاه آب ببرد
تا بدید آتش ملک سیحون / هم بر آن آب نیست آب اکنون
نوک رمحش بمانده تا محشر / نزجه در میان خصم و سعتر
رای رایان بتیغ کرد قلم / نیزه از شیر کرد شیر علم
تو خبر داری از نه آگاهی / زان مصاف و صف شهنشاهی
صفت او در آن صف نبرد / زن باهوییه بکند از مرد
هر کجا شاه تافت عنان / شیر آیات او شود همه جان

هرجه ار جان دشمنش کاهد / همه در جان شه بیفزاید
تربشد نه تا بنافت د / ایچنین شاه را ندارد یاد
از بد دنیزه طره بود از نور / تیر پردین ربای جوز ادور
سپها زا بجوشن روشن / کرده جون لعل مهره کردن
جزع کران بزیر دلق جو آب / جون کبوتر زطین در مضراب
کشته کشتی اجل زخونخواران / کرنبودی اجل هم از باران
تشنه جانان زحلق خنجر خویش / دیده جویان زچشم بیکان کش
روبیان جون بدید در دار تاب / جشمشان جون قدید سیخ از جواب
جشمها جیره کشته بیکانه / دیده ها دود ده کشته نخانه
دهن بحر خاک بیز شده / دین جیسخ سره زر شده
کنده کشته زتیر تازان فهم / مرک درارزوی مرک از سهم
کشته عیوق از تف آهن / زرد رخسار و لعل پیراهن
شده از ابر ناوک وزن و بین / ره جو دریا کشته جون پرون
نوک ناوک جو عقل در تک و پوی / از درون دو دین مردم جوی
رمح در دست مرد خون کرده / اژدهای زبان برون کرده
بند و پیوند کرده از سر خشم / کرز جون سرمه دستان جون جشم
شخص خصمش جو مرده دامن خاک / دمن او جو کور کشته زخاک
کرد بر تارک هوا کردان / کرز خورد از سیاست مردان
سیل از دیدها رباینده / جوب دستان بتر آینده
کوس در کوش دل اخر و خروش / تیر در جشم مرد مردم پوش
در زده آفتاب جامه نیل / وآسمان نیل نیل کشته زسیل

مغز خصمان چو شام و تیر چو خواب   دل خصمان چو دیو و نیزه شهاب
رفت خندان بزیر گرز خون   گرز کرده همه لعل شکرگون
کشته چون خار در مصاف زبون   خصم در پای اسب خوناگون
گشته عالم ز گرد چون دوده   فلک از دود رخ بپندوده
عکس چون بر سپهر سیمایی   ماه هست مانند شور غوغایی
دشمنان شهنشه فیروز   روزشان چون شب و شب بی روز
جانشان از تری روان با تیر   ظفر حق سوی سپاه امیر
روی صحرا ز نیزه خورده اجم   آب دریا ز خون چو آب بقم
بر قضا تنگ مانده راه گریز   بر عدو ره ببسته دست ظفر
کوه و دریا و بیشه و هامون   موج میزد در آن زمان از خون
چشمها کرده همچو های دو چشم   خصم را رمح چون الف در چشم
اسب و مرد از نهیب راه گریز   خشک مانده چو صورت شبدیز
دستها از عنان بمانده جدا   پا پیاده رکاب و سر شیدا
همچو ماهی نهنگ خشک و خموش   مرد بی دست و پای جوشن پوش
پای گردان پیاده مانده بجای   زان دو دست سوار قلعه گشای
دشمنان بازپس شده هرگاه   کز گذشته نیافت دهها راه
آن زمان لا اله الا الله   وهم را راه بود بر در شاه
وهمها واله از سیاست او   فهمها کاره از ارادت او
چون به پیش و پس اسب فتح کرد   همه عالم ز پیش او ره جو
آه برخاسته ز دشمن شاه   هر کجا این دو آمد آمد آه
نیزه در دستشان میان غبار   چون سیلاب تیره پیچان مار

عصهای بریده بر خنجر رسته همچون نگین ز نیلوفر
کرده فرهخته رمح مردافکن مهره گردن سنان بی گردن
شاه خورشید روی گردون تیر شیر آتش سنان آهوگیر
شده در گرد روی روشن او همچو جان بلال در تن او
آتش پاک رفته چرخ بجنگ همچو در دست ماه هفت اورنگ
کرده خورشید رای او گردان ماه رویان زهره بر گردان
هر سواری چو کوه لغز زن موی بشکافتی ز رای رزین
چابکان ختا و فرخارند ماه رویان چاچ و بلغارند
تیر گردون به نیزه بربایند با کمر همچو نیزه برپایند
زردی چون آفتاب و دل چو نشان چون ره کهکشان کمر شمشیر
رای شاهان ز نیش رایت شاه همچنان شد که روی آینه ز آه
همچنان تخته پیش شش سر که نجنبد بوقت جنبش زر
زان الف شکل نیزه ار سر خشم خصمشان کرد همچو هاء دو چشم
استخوانشان ز گرز ریز شده تن سرشان ز چوب تیز شده
زان همی نور دین نگه دارد گاه آینه را زبانی آرد
کرده از گرز و نیزه بر دشمن استخوان آرد و پوست پرویزن
مهره پشتشان ز گرز چنان کرده چون سبحهای پیرزنان
تیغ بهرامشه به تن بسود خصم دان همچو آتش نمرود
باغیان از سهم بر سر چاه شده از سهم چرخ ناوک شاه
همچو دلو در بن تار کشان رسنهای گسسته ناوکشان
نرگس از کشتگان چون صلصل لاله منقار بود گل چنگل

تا خدنگش جدا ز پیکان بود　　پری اندر میان پیکان بود
بدگمان ز فرشته زعزت رست　　سوی بد رفت و هم بدید سوت
گر ز یاران او نبودی درنگ　　کرده بودی همیش ز جان بی برگ
هر که جستند در ولایت صدر　　از رحیل بود ز سر قدر
بود باغی ز بغی و فتنه و پند　　چون بقایای قوم هود و عاد
دل هر یک ز بغی و کینه چو نار　　آب چون کوه و مرد چون جنار
شد زمین خون که ریخت آتش سول　　کوی یاقوت شد زمین از خول
چون بر ایشان بخشم شد سلطان　　از برای موافقت ز نهان
گشت چندان شهنشه اندر جنگ　　مرغ را جای پر زدن شد تنگ
چون نهیب سنان شد دیدند　　چون رکیب و عنان شد دیدند
مرغ دلشان ز خانه خشم گرفت　　گفت جانشان ز دانه خشم گرفت
[illegible]ان تیز پر بودند　　ور چه ماران مور جر بودند
کرده خصم [illegible]ب را در خواب　　سرشان از تن جدا چو کوه از آب
ور ز ماشان ز شاه دولت یار　　آب زین سله بود و زره چهار
چه بزرگ و چه خورد باغی عور　　چه فراز و چه باز و بن گور
آنچنان بر مصاف چیره شد ست　　راست گویی که شیر زنجیر شد ست
زین سپس عکس خون ز گرد خاک　　آسمان ز آنکه شد برخی لاک
آنچنان گشت تیغ عاشق رزم　　گر بود باده خوار عاشق بزم
رزم وی بیش بحیم مرد شکست　　تیز کرد نده را چون ملکیت
باغیان را همه ز نوک سنان　　کرده در بکر بان ز تن بیجان
گشت حالی چو او بسنجد جنگ　　خصم او همچو صورت شرنگ

عقل داند برای صرفه علم / کاز صرافی کین نیاید حلم

همه جهان دبیر دانند این / همه عارفان شناسند این

کو نزیبد برای ملک خطاب / خرس رنجست و خوک در محراب

اندران جنگ دشمن و خصماش / صورت شیر بود و شادروانش

کشته با تیغ زبان دشمن او / جان او خشم کرده با تن او

کی شناسند خرد بدین عقل / کش شناسد بهیمه را ز بعل

پیش اسب گزش [illegible] / خاصه با گرز چون شود همراه

چیره دستی و پایداری او / کامرانی و کامکاری او

هر بان سنان و تیغ چو باد / همه را در دهان خاک نهاد

مهر او جان خاص ما بنهان شد / کین او دود دود دنیا بنهاشد

دشمنش را بهر کجا که درست / دیدبان مرگ و قهرمان غم است

وهر ازین پرده کر نیز بیزد / همچو پرده بپیش فلک آویزد

ور بدر را بد زمانه سزاست / گلشن دیده چشم خواب [illegible]

سوی بدکرچه عز حق بنکوست / دافع دشمنست و نافع دوست

گرچه بدشد مزاج بد دل ازو / عز حق است و ذل باطل ازو

برخی جان خسرو منصور / شو ما بزربان نیشابور

از پی راد عشرت و نیرو / ماه او زهره او و بهرام او

پیش بهرام شاه بن مسعود / ظفر و فتح با رکوع و سجود

رقبا و کلاه داران بستام / فلک و اختران اسلام سلام

برخور و برخور ای سپهر بلند / تو به پیران سر از حسن فرزند

ای فلک زاهشان و زیارتش / خلق با نفی گو دارش

لطف او شد نسیم صهبا — قهر او شد لولشیه دریا
زانکه مانند مرد در باشد — هیچ زن بر نجاست روزید
بادشاهی برنج گرد بدست — آنکه بای او بکنج بیت
بادشاهی نیابد اندر جنگ — جز بجنگ و بباز کونه جنگ
کشت شد خشک اگر نبارد میغ — ملک بزود اگر نکشد تیغ
تیغ باید که خون پذیر شود — ملک بی تیغ کی جو تر شود
شاه در ملک خویش از بی جود — جون سعد اوش عقلها بجود
دستها را به تیغ و رمح ارانست — زانکه دزد از جهت دفع ازراست
شه که خواهد که جاه دارد و ملک — بسیاست نگاه دارد ملک
نعل بود ند قلزم و اخضر — جز بتلخی نگاهبان گهر
هر کرا کر بی شکوه بود — گر نال ورز خم کوه بود
آب بحار [illegible] تلخ و تیز استی — جون دگر آبها کمیز استی
بی مثیل صبیس سیه اگر — جون طنین کی شود هرگز
زانکه در راه ملک بیرساست — بر سر جاه و قدر برپای
دولت آرای بازوی چپ — ملک بالای دست و شمشیر است
زیر رانها براق دریا سان — ارش برق سیر و رعد آواز
کردسم تیز گوش بیش بران — خوش کحل سرمه چشم و خورد بران
شاه بی تیغ باغ بی میغ است — پاسبان دین و ملک تیغ است
زانکه بی تیغ دین نیافت قرار — ذوالفقاری بحیدر کرار
جبرئیل آورید و گفت بر آن — خون این مشرکان بکرد جهان
بر رسول آنکه ناورد ایمان — خونش از ذوالفقار بود بران

نیست بی تیغ ملک را رونق — ملت حق ز تیغ شد مطلق

کوه شاهیست بر زمین شکوه — تیغ دارد چرا اندازد کوه

تیغ در ملک را همو باریست — ملک بی تیغ همچو بیماریست

کوه کوهیست بر زمینها شاه — تیغ دارد چرا اندازد کاه

آفتابی که شاه کرد و نیست — صبح بی تیغ نیست شه چو نیست

در خوری ملک جز بنزد کی نیست — مردی دیگران ز مردی نیست

شه چو بر تخت و ملک خود بنشست — بس بتخشش جهان کمر بربست

ریخت از بهر راه جویا زا — آبروی گزافت کو با زا

زین شه نیک خوی پاک نژاد — هر که او بد نبود نیک افتاد

ملک پرورده زیر دامن تیغ کرد — جان نکهند اشته با تهی مرد

هر که از دل نخواست تعظیمش — بام بو بست باش از بیمش

چونکه بست شاه بهر جدال — خانهٔ دشمنان شد پر ملال

گرچه بهر صلاح تا اکنون — خنجرش لعل بس بود از خون

شد کنون در بهشت محشر او — سبز جامه چو حور خنجر او

ای ز محمودیان ششم عدد — چون ششم دور از این آید

نام شش هست لیک ای احد — در عمل نقش شکش بود ششصد

یک و دو سه چهار پنج گذشت — بس جوشش دانکه شد یکی در بیست

ای بروی افت نگارستان — وی بخو نوبهار خورستان

تازه روی از تو شاخ و بیخ جهان — سخت پایی از تو چار میخ جهان

دولت از تو بهشت کوی شده — روزگار از تو تازه روی شده

گشت تا صد در ملک گذشت — ورز دو اش قوام بدرست

پای بوس تو نامه نامون / طوق دار تو گردن گردون
خاک بوسان درگهت بنیاز / کرده خاک درت [illegible] سینه باز
از پی مدحت اندر حال / کرده از بیم صد هزاران دال
زین سبب از برای عز و جلال / نه ز طبع ملول و روی ملال
شد ز تاثیر رای شاه جهان / وز پی روی نیک بنده جهان
مجلس بزمش از بهشت اثر / روز رزمش نمونه محشر
کرده از مجلس تو روح افزا در / ابر وار آستین و دامن پر
چون تو برداشتی نقاب جلال / زان [illegible] بر سر [illegible] کمال
از لقای تو خیره شد خورشید / وز سخای تو مرد مفلس امید
[illegible] را دست حکمی تو درست / کودکانش یتیم کرده است
[illegible] رده مقلوب داده به نبرد / زان دهد جان خویش تو درد
[illegible] خلق در وجود تو اند / که گران بار شکر جود تو اند
هر [illegible] فضل و کرم / پدرم شده کشته قلب درم
[illegible] درد درگهت بدید آمد / قفل احکام را کلید آمد
نام تو اگر بر زبان راند / نامه بخت او ملک خواند
شد ز خاک در تو در عالم / از بسیار خوار سیر شکم
راست گفت اندرین حد ثنا یزد / کان را خاک سیر داند کرد
آن بزرگان که نام جان تو زند / نام جان بخشی از تو ام [illegible] زند
طمع از بوی دشت ای سرخرد / پای گر بان در آید از [illegible] د
روزی مرد تنگ همچو بهشت / کو سی اینجا خدای بر تو [illegible]
چون نشستی بیار که جلال / چون نمودی بخلق ماه کمال

از تن دشمنان بکندی سر — بر سر دوستان فشاندی زر
جادوی از مزاج طبع کریم — خورد جود تو چون عصای کلیم
هم ملک بندی هم ملک جایی — هم فلک قدر و هم جهانشایی
عاقلان زمانه مست تواند — قلعهای بلند پست تواند
صاحب ذوالفقار و رخش توی — پادشاه خزینه بخش توی
تخت کان نیست پایه شادی — دار واز بندگیت آزادی
آسمان از سنان جانسوزت — وز بی باکی جگر دوزت
از نهیب تو با خطر تازد — زان زنه که کسی پر سازد
از تف تیغ و خشم اگر خواهی — کنی از بحر تا به ماهی
زهره را دیو را شهاب کند — زهره را آتش تو آب کند
دشمنان را ز خلق جان افشان — خونبها بدهی و ببخشی جان
بر زمانه تویی شه مطلق — مملکت را تو شهریاری حق
از تو گشته عطا که سائل گرد — جشن داران زگنج باد آورد
بدلا ناز رخ کرم تو بس — نیک و بد را امید جسم تو بس
چون در گنج عقل بخشیدی — هر کسی راز داد و دل دادی
داد و دل یافت جان جدا کرد — دل خود را ز جان فدای تو کرد
گاه میدان و وقت ابوابت — شب اکرام و روز احسانت
مسند نیست صور دعس تو که جنگ — مرد و همره چو جنگ از رنگ
هر که از سهم تو روان بسپرد — تا ابد نفس او نخواهد مرد
روز هیجا چو عاطفت ورزی — نیزهٔ تو چو سوزن درزی
پارها را درست کرد اند — پست را عزم جست کرد اند

پس ازین روی بخت خلق و گشت — خصم تو چون عدو دا علوست
گشته حیران عقول اهل هنر — مانده واله روان اهل بصر
تا چه گردست عزنی از در کار — گر چو تو شاه گشت برخوردار
گر بخواهی کنی تهی ز ابرام — نه فلک را ز بند چار اندام
گرچه چون آسمان بسیجد خصم — چون قضا دست تو نپیچد خصم
با خلاف تو تن کفن گردد — در ثنای تو جان سخن گردد
همچنان آید از در دل نور — که خوشی جان ز نوشه انگور
یافت از سعی تو سرافرازی — دین و شرع محمد تازی
ملک و ملت موفق از تو نهیب — دین و دولت برونق از تو نصیب
ملت از تو چنانکه گل ز سپهر — دولت از تو چنانکه ماه از مهر
گر شمع تو نیستش امید — چون فلک بر نیامدی خورشید
ور نقش تو مهر نقش جنت — گر همه دین و دولتش بهشت
حاتم از جود تو سخاوت آموخت — دولت از ملک تو ثبات آموخت
چه حدیث کس مبارک پی — طی کند نام جود حاتم طی
قدر لطفت نگاه راحت و رنج — غم فزاینده گشت و شادی سنج
با دعزم تو جان تمکین است — آبرو تو تازگی دین است
ز تو رزق رزق را که اسباب است — جان ان باد پای از آن آب است
خاک حلم تو آتش ناب است — او تو باد پای چون آب است
جود تو بهر جان آدم را — پاسبانست عرض عالم را
دل چو بر درگهت قرار کند — از پی قدر نامت ای خوش نام
عمر چرخ نام شد بهرام — اندوه از فزا و فرار کند

زانکه بهرام را اگر سعیست / وقت رجعت صلابت عمرست
شیر اگر با شب تو روز کنند / کام چون شیر عود سوز کنند
ای هنرمند شاه دین گستر / وی حقیقت نیوش حق پرور
طمع آن زاکه چاکرت گردد / مرزبان آسمان برت گردد
ماه ازان جاه خویش عز آید / خدمتت را اگر بکار آید
باد کین تو خاک محنت بیخت / زخم تیغ تو آب آتش ریخت
ای فرو آمده چو قطره ز میغ / ملک بگرفته شمس وار به تیغ
برجهانی شده بیکدم شه / قد خدایش علیک عین الله
پاره چون شمس ملک راند / تازد تیغ ملک بستاند
تو چو شمس و قمر گرفتی ملک / زان به تیغ و سپر گرفتی ملک
این چو تازنده آن رباینده / ملک تو زین دو در دی پاینده
بس کسا همچو مار بر گردد / سر آن گرد ماکه بی سر گردد
چون بدیدند خلق ریش ترا / همه جویا شدند گویش را
از شهان حجاز و شام و عراق / بلکه از خلق جمله آفاق
من ترا دیده‌ام درین عالم / ملک میراث و ملک تیغ بهم
خصم تو جنگ جست و حج ظفر / او مگر خواست کرد کار دگر
تیره شد جان به تیر تو زهوا / گنگ شد که ز گرز تو بصدا
ملک میراث کرد گر دانست / ملک شمشیر ملک مرد انست
راست گفتست شاعر استاد / محض توحید و داد و شرع داد
گر فزاید کسی و گر کاهد / عاقبت آن بود که او خواهد
دشمنت چون سر فضول آورد / دست او پای بند غول آورد

تا بود آتشش ز آب زاینده　　آتش دل بر آب دوخته ماند
هر که چون رشته تاک دل خویش　　مهره گردنش فکندی پیش
خصم را دست قهر افتاده　　پا نهاد در رکاب چون باده
گر جهان را چو جان رباینده است　　جان او جان را ستاننده است
تیر اگر زور را ز آگهی کردی　　پیش زور تو روبهی کردی
دشمن تو چه با ثبت تیغ است　　زو به رغبت تیغ اگر منیغ است
جانش از خود سنان چرا آید　　خود چو بو تو یافتش آید
چون صدا بازگشت بر جانش　　چون قضا تیر ره فزا دانش
تنگ لشناسی از دل روشن　　قدر تیر تو دین جوشن
لاجرم تا بدستش آورد است　　فلک از سهم آهنیش گرد است
کرده خصمش نقش بر آب　　رخنه چون عنکبوت اصطرلاب
هیبت شاه را جهت کلاه است　　گریه ابر خنده گل است
چون بغیشرده خصم را پالان　　رفت چون چوب حوزه گوی پالان
گشت از فر پادشاهی تو　　وز پی عدل و نیکخواهی تو
مرد و مرده ز بازوی چیرت　　ملک الموت و زخم شمشیرت
خصم تو آنکه از تو تکبر زند　　خاک بر سرش آتش اگر زند
نه بخت از تو سوی رکه شد　　گر ز مرگی تبوی رکه شد
تیر گزشت خصم گشت جدا　　باز گردد ببوی او چو صدا
هر که او خصم دولت و دین بود　　قهر کرد بی خود سزاش آن بود
قد اعدای دین تو دانی گرد　　هر ز جان و تنش رابری گرد
هرکجا سهم تیغ تو برسید　　کس از آن لام بر فلاح ندید

تیغ تو بر سر جان گزای آمد — امن تو سایهٔ خدای آمد
تو نبدی بر جان گمراهان — گورکن وز گورشان خوانان
ورک نشسته بر دل دشمن — که کفن پیشتر خوار جوشن
گورکن گفت با دل خفغان — که کفن پیشتر خوار خفتان
هست عدل تو دوزخ ابلیس — سرتر تو سنگ مغناطیس
سرتر تو جان بدخواهان — میکشد از تن گسستش بان
بر سر تیر جان برافشانند — ور چه پیکان و آهنین جانند
گر شوی سوی کوه پایهٔ روم — گر نماید ز بیم سایهٔ روم
آمده خصم با تو در میدان — زخم موتر انیکلکم بر جان
چون ز جان گرد وز تو دید — دل ازو مرد و جان ازو برمید
دید خود را در آینه دل خویش — دست و شانه جدا ز حاصل تیغ
لاله صورت شده ز خشم تکان — سرو بالا شده ز پرش سنان
کرده از سم بر عمر اختر شان — باد پای تو خاک بر سرشان
آب و آتش نخوانده اورا آب — آن صدف خوانده آتش اندر شب
جز ز عدل تو منت اندر کار — بار گیر تو و مترس چهار
گوی آموخت عقل و لای — از تو آیین ملک بالای
فتنه را داد امن تو خواب — ابر را داد آب تیغ تو آب
پیش عدلت بهار عالم سوز — زند عقلت سپهر پیش آموز
عدل عمر چو ظلم با عدلت — بذل حاتم چو بخل با بذلت
عدل تا شد جاه شاه بود — غیب اندر کلوچه چاه برد
بقای عدل تو بقای جهان — در کف رحمان ... ای جهان

چون در عدل بارشد ربو — در دوزخ فراز ... بو
پیت شادی دل ستمکاران — خوش واندک جو خواب بیمایان
عدل مرد وکرا بریزد آب — جور فتنه را به بند د خواب
شرع را عدل قهرمان باشد — ملک را عدل پاسبان باشد
عدل را شکر بیت روح افزا — عدل است ... ملک آرا
باغ و باید غلام تن نبود — تا خطیبش دروغ زن نبود
بشنو از پس کم زین بسیار — زانکه اندک بعت بود خوار
ای زانصاف و ملک دلکش تر — همه کس با تو خوش رهی خوشتر
اینت خواهم که هر کجا پوینید — همه نیکان ترا نکو گویند
بهر رغم ستمگرایا نرا — الکنی کن عمر ستانا نرا
آنچنان داد کن که از بی داد — گر کن عدل عمر نیار دیاد
آنچنان با دو شاهی تو — گر نخواهد عدو خواهی تو
خوش بود خاصه از جهانگیران — رحمت طفل و رحمت پیران
دولتت بر دوام مقرون باد — سایل در که تو قارون باد

حکایت

اصف قیس را غیاث دبیر — گفت روزی ز مهر جمع آمیر
کای امیران حمایت ضعفا — از تو پرسم که هستی از ظرفا
گر بحق بسته اند حلت کو — ورکنند باطلند علت کو
عفو کان هست اصل دین ... — از برای چه روز میداری
تو ظفر خواستی خدایت داد — او عفو خواست چون ... سد
هست نزد خدا و خلق ای شاه — شکر قدرت قبول عذر گناه

کرد احوال جو بندکان آزاد (داد) … همه زان حال جمله را آزاد

علم او نوش عذرشان بچشید … حلم او بار جوشان بکشید

در وصف بدان گوید

من ندانم ز جمله اشرار … هر کسانی چو بیگناه آزار

جز سیه روی و قیمت بیدادی … که کند همچو زنگیان شادی

شغل دولت که از ستم بایستی … همه چو بچه گرگ و بز بازی

چون ز دادی و رای خویش شاد … چکنی بر فتنه و خود بیداد

هرچه اندر جهان بستم جویند … دد و دیوان آدمی رویند

خلق سایه است و شاه بد مایه … سایه کژ شد اگر کند سایه

سایه ایزد است شاه کریم … راست باشی و بیدار از دو نیم

روز بازار در دو کرد و زد … از دل شاه عدل آموزد

هر نیکی که در سیتور رود دست … از دل شاه نیک داده شایست

کرد از داد شاه کسری نقش … شیر بستان چو شیر بستان خوش

شو دار جور شه کند دیدار … مرد بازاری از بزه بیزار

هر که او بیگنه در ترساند … وانکه در جای ترس در ماند

ظالم از مال و جاه خلق برد … هم ز آخر بمثل می باید مرد

گرچه امروز ز نبی مستهد … کور و محشر جواب او بدهد

نیست بر ظالم از تن زن و مال … جز مگر خویش هیچ چیز حلال

شاه غمخوار نایب خرد است … شاه خونخوار شاه نیست دد است

مرد غمخواره مرد دین باشد … هرکه او غم خورد چنین باشد

نیکه دارنده کم زید چو کمین … نیست بر کین ازان زید کرکس

عمر بجور دیرتر ماند / رنجه دارند ... دور ماند

خشم را بر خرد سوار مدار / خرد خویش را تو خوار مدار

بحر را آب کرد باید نان / با خرد کی خرد جنبش نخنان

خلق از و او ز خلق دل ریش است / هر که را خشم از خرد بیش است

خشم چون تیغ و خلق چون زره است / تو بهی آن گزین ز به که به است

ای شهنشه درین سرای غرور / بجز این شربت شراب طهور

چون مدار از تو بینوا زند خدای / تو بر از خلق بندگیش نمای

خون ناحق مگر نریزی هیچ / ورنه نار جحیم را بسیج

خون بر حق ز کار ماست بتر / خون ناحق کندت زیر و زبر

حکایت

حاجبی برد جام نوشروان / دید آن شاه و کرد از وی نهان

دل خازن ز بیم شه بر خاست / جام جستن گرفت از چپ و راست

خازن از بیم جان خود بشتاب / هر کسی را دگر نمود عتاب

جان خازن بتافت از ایام / بیم شه جام گشت خون آشام

با امید و براحت و غم و درد / هر کسی را مطالبت میکرد

شاه گفتش مرنج و غصه مسنج / بی گنه را مدار در غم و رنج

دل خود را بجای خود باز آر / بی گنه را درین گنه مازار

هست بهتر ز خیره کوشیدن / پرده بر گناه پوشیدن

کانکه بر داشت جام شد همراز / وانکه دانست فاش نکند باز

شاه روزی میان رهگذری / دزد خود را بدید با کمری

کرد اشارت بخنده باری / کین از آن جام هست گفتاری

اینت بخشودن آنت بخشیدن　　اینت پاشیدن آنت پوشیدن
گبری از دزد برگرفت آزا　　هم ازین بس بود مسلمانرا
حکیمی بس چو دست رس داری　　تو وآزردن و ستمکاری
نفس از جور تو چو بشکستم　　به ستمی تو من از ستم رستم
هیچ گونه مدار ازین واران　　تو زبان و نه دست وقت زبان
بزبان میخراش جانها را　　به تبر میتراش تنها را
آخر الامر ازین تراش و خراش　　بانگ برگشت شود بعالم فاش
ظالمی کو بجور شد معروف　　جور او شانه گشت و جانها صوف
گر دهد بهر نان و آب نبرد　　خونش را گر حلال خواهی خورد
خون صورت همی نگویم من　　تو بهانه مریس و کفر معن
خون ناخور تو از دعای سحر　　گر دعای سحر به از خنجر
شاه چون عالمست باید بود　　با سپاه و رعیت ازلی بود
روز روشن بجود کوشیدن　　شب تاری براز پوشیدن

در عدل پادشاه و صفت آن

عدل کن زانکه در ولایت دل　　در پیغمبری زند عادل
در شبانی چو بنگ بود کلیم　　داد پیغمبریش آنکه کریم
تا شبانی نکرد بر حیوان　　کی شبان گشت بر انسان
عدل در دست آنکه داد است　　ناوک مرگ را قوی سپرست
مرگ هیچ ناید از عادل　　زانکه عادل ز عدل دارد دل
شاه بیدل ستیزه کار بود　　شاه بیدل همیشه خوار بود
ترسانه بود شه عادل　　نبود شیر خونه اشتر دل

داد کس شاه عاجز برداد / نتواند ستد ز بیداد داد
شاه جابر ز ملک و دین تنهاست / جان با انصاف وی در تنهاست
دل شه چون ز عجز خونابست / او نه شاهست نقش گرمابست
عدل شه نعمت خداوند است / جور او پای خلق را بند است
شاه عادل چو کشتی نوحست / گر ازو امن ور ازو جنت
شاه جابر چو موج طوفانست / زو خرابی خانهٔ جانست
باشد اندر خراب و آبادان / عدل شه غیث و جور شه طوفان
طالب شاه عادلست جهان / تو نیت خوب کن جهان بستان
هر که دارد بداد و دین عالم / بخدا ار بود ز مهدی کم
گر ز مهدی بزشت عهدی شد / گر بدین و بداد مهدی شد
تو بری شور جور در بد عهدی / کاذم کر نخوانت مهدی
پادشاهی مسلط مغرور / از خدا و ز خلق باشد دور
از خدا و اجل بی آگاهی / ایمن از ناوک سحرگاهی
ای بسا تاج و تخت مرحومان / لخت لخت از دعای مظلومان
ای بسا نیزهای جباران / تار تار از دعای غمخواران
ای بسا رایت عدو شکنان / ترت و مرت از دعای مسکینان
ای بسا دکیر و طارم دیهیم / زیر و بالا ز آب چشم یتیم
ای بسا رفت ملک پرهیزان / زار زار از دعای پیرزنان
آنچه یک پیرزن کند بسحر / نکند صد هزار تیر و تبر

حکایت در عدل و جود شاه

روزی از روزها بوقت بهار / رفت محمود زاولی بشکار

دید زالی نشسته بر سر راه   رویش از دود ظلم گشته سیاه
بر تن از جور ظلم پیراهن   از گریبان دریده تا دامن
هر زمان گفت ای ملک فریاد   بر همه داد و بر زنی بیداد
راند محمود اسب را بر زال   تا همی باز پرسد آن احوال
این همه آشوب بانگ و فریاد بست   باز گوی آنچه بر تو بیداد است
گنده پیری ضعیف تیره روان   آب حیرت ز دیده گردان
گفت زالی ضعیف و دردمندم   کس نیازارد از کم و بیشم
پسری دارم و دو دختر خرد   پدر هر سه شد دو سال که مرد
از غم نان و جامهٔ ایشان   میدوم بر طریق درویشان
خوشه چینم بوقت کشت و درو   ارزن و باقلی و گندم و جو
سال تا سال از آن بود نانم   تا نگویی که من تن آسانم
بر من از رعیت ظلم تو پیدا   آخر امروز را بود فردا
چند ازین ظلم و رعیت اندر تن   مال و ملک یتیمکان خوردن
بودم اندر دهی ز شهر دور   از برای یکی سبد انگور
دی به سر راه بود و من به نشاط   بستدم مزد تا برم به رباط
پنج ترک آمد از قضا به چشم   خواند از ایشان یکی بر خویشم
آن سبد را بستد ز گردن من   من بر آوردم از غم شیون
آن دگر آمد و زدم چوبی   تا ز من بر نخیزد آشوبی
گفت جانداد شاه محمود است   زن عنا مر ترا چه مقصود است
بر خود و جان خویش کن زنهار   راه راهش بگیر و بانگ مدار
من ز گفتار او بترسیدم   راه راهش کار پرسیدم

بر راه تو دویدم تفت　　از من آرام و صبر جمله برفت

من ترا حال خویش کردم درس　　از دعای من ضعیفه بترس

گر نیابم ز نزد تو من داد　　در سحر نزد او کنم فریاد

آه مظلوم در سحر بیقین　　تیزتر از تیر و ناوک زوبین

در سحر که دعای مظلومان　　ناله زار و آه مظلومان

بشکند صد هزار را گردن　　درکش از ظلم خود دامن

آنچه در نیم شب کند زالی　　نکند چو تو خسروی سالی

گر تو انصاف من نخواهی داد　　روزی از ملک خود نباشی شاد

بکند ایزد زنو ملک تو ناگاه　　بر سر دیگری نهند کلاه

خورده‌ای مال و تو حساب دهی　　اندر آن روز چون جواب دهی

ماند محمود زان ولی حیران　　اندران کنده بر جریده قربان

تا بیارد کراز زر انگور　　سوی خانه برد زن رنجور

زال را پیش خواند و گفت بگوی　　آنچه باید ترا مراد بجوی

زال گفت ار دهی مرا صد گنج　　برنخیزد ز جان من این رنج

خسروا از بهر عدل باید داد　　ورنه هرکس ز پشت آدم زاد

تا چه باید که چون تو باشی شاه　　با دارشش من رباید کاه

خورد سوگند شهریار جهان　　بخدا و پیمبر و قرآن

گفت سر پنج را بیاویزم　　آب ازینجای لبس را بگریزم

زود سر پنج را بیاویزند　　حلقشان سوی ریسمان بردند

هر یکی را بگوشه آویخت　　لشکر از دیده‌ها همی خون ریخت

باغی از خاص خود به و بخشید　　تا از و عدل و جود مرد و دید

چیست کار آن چنین باید — تا ز تو ملک و دین بر آساید
هر که در ملک و دین چنین باشد — در خور مدح و آفرین باشد
دست انصاف تا تو بگشادی — این جهان نیست کلبهٔ شادی

حکایت اندر حلم و سیاست پادشاه

گفت یک روز کوفیی بهشام — کای ز ما همچو شیر خون آشام
زنده باشیم جان ما تو خوری — چون بمیریم مال ما تو بری
شد ازین دست جور بخت گران — عالمی پست پای و سر گردان
تو درین دور چون سلطانی — کار بر وفق خویش میرانی
سیم درویش و بیوه آوردی — حلقهٔ زر فرج استران کردی
شهر ازین جور و ظلم گشت خراب — خلق ازین آفتاب گشته سیاب
مردمان قفل و بر ره بنهادند — تا کلید جهان ترا دادند
روستا پر ز بی نوایی ست — هر کجا مسجدی گدایی ست
نه همی تا ابد بخواهی زیست — بس بهر پنج روزه ملک این حشمت
ای به باطل ز دیو برده سبق — سایهٔ باطلی نه سایهٔ حق
با خس و خار در ولایت تو — نه تو و نه سپاه و رایت تو
بر سر ما درین سپنج سرای — کارساز و نگاهبان خدای
گر تو بی بیم گشتی از کرده — ور خدایت شرم دار از وی
زاب چشم چو من گدای بترس — ورنه از آتش خدای بترس
دل درویش ها بخسته شود — تا پس تو فرزند باشد
در دل بیوه نالش شکن — تو پس پشت بالش مشکین
خون ما شد ز تو سیاه چو شب — گر نخندیست ما ز تو چه عجب

این چه مستی است از بخار درد / گر نه چون دیگران بگوی ای مرد

چند خواهی مرد ما را سوخت / که نه ما را خدای بر تو فروخت

پیش ازین شام گونی از جربی / گفت این دبهای نای ربی

گرم شد زان حدیث سرد مشام / لیک از حلم نوش کرد آن جام

گفت خواستند کنیزان انصاف / لیک نز روی جهل و استخفاف

آن شنودم من از تو ای مردم / آنت بخشودم اینت بخشیدم

لیک زین پس چو باد خواهی رست / بتامل نگه کن از چپ و راست

کانکه او دانش و خطر دارد / بالش شاه تاج سر دارد

سم از مصلحت نداند عام / انتقام از ادب نداند عام

آفتاب اصل گنج و رنج آمد / گرچه خفاش را از او رنج آمد

آفتابی که بر جهان گردد / مهر خفاش کی نهان گردد

ای که اقبال شاه دیده بسی / الطف الطف شنیده بسی

هم ببین زخم شاه در هر دم / الحذر الحذر بخوان هر دم

هر زمانی ببخش داد و ستم / چار فصل بر چهار طبع بهم

شاه اگر راند تیغ تیز مجوی / ور بخواند ره گریز مجوی

خود را ز شه صبوری / بجز دراز شاه دوری به

بجدل در حدیث شاه مزن / تیغ تو کند به که خنجر تیز

هر که بی عقل صدر شاهان جست / بل بر او دان تو دید بدرست

اول صف بران کسی باید / کافر کارها نمود اید

مال مهر زمانه دار نگاه / خود از مهر تا بس حد مبر شاه

زانکه مهر تو ام تخت و کلاه / بس وظیفه تو دست شاه

گر نبی نظم این کلین مفرش — پر بادست و پای آب آتش
ای برادر گو پند من نشنو — بر من ار نشنوی سه گره جو
شه چو بردارد ت بخشدش باش — چون ترا خواجه گرداندش باش
دست ار داد پایگاه منست — ور ترا سر کند کلاه منست
هر سری کوزشه کله جوید — پای خود زان میان ره جوید
چون بگفت این ملوک وار سخن — برنخورد گفت هوش دارای

در پند دادن خود پادشاه را

همه خلق آنچه باده آنچه زنند — از درون خازنان یکدگرند
گر دهی نیک نیک پیش آرند — ور کنی بد بدی نگهدارند
زانکه از کوه بهر عادت خو — نتر آید کلاب و سرکه در او
خویشتن را همه نکو خواهی — وز بد دیگران نه آگاهی
صبر کن بر سفاهت جاهل — تا شوی شاه در ولایت دل
پند عاقل بآخر کارت — کند ار کند تیز بازارت
گرچه با خام طبع تو تیزد — تو چنان زی بر و گر از تو ستیزد
گر کند عیبت از دو بیرون نیست — یا بود یا نه بر دو رای بایست
گر کسی عیب تو کند نشنو — وانچه عیبت خلکی هر دو
باغ دل را تو از بدی کن پاک — تا بر آید جمال به چالاک
گر تو معیوبی ان شوی از هوش — ورنه زان آن میار گوش
بشنو تا ابو سعید چه گفت — صفه عقل خویش را چون رفت
گر سفیهی جو داد دشنامش — گشت خامش نگفت دشنامش
گفت ازین ژاژ او چه آزارم — آنچه او گفت بیش بگذارم

اگر جانم بشویم آن از خود / ور نیم با بدی همه بهم بر
زد بهم جو همه عیب خود جو هم / ور نه جز او چه من که بهم
مرد دین دان همین باشد / گر درون و برونش این باشد
خلق اگر در تو تو جهت تا که خار / تو کل خویش از و دریغ مدار
آنکه زهرت دهد بده قند / وانکه از تو برد بدو پیوند
آنکه دشنام دادت از سر خشم / خاک پایش گزین چو سرمه چشم
آنکه سیمت نداد زر بخشش / وانکه با نیت بدید سر بخشش
همه را در محل خویش مدار / هیچکس را زخوی بد مازار
تا بوی در کنار وصل و فراق / دفتری از مکارم اخلاق
هست در دین و ملک ظلم محال / همچو در جسم جان و باد و بال

در عدالت و ستم ناکردن

شاه چون ستد از رعیت نان / نقد شد کل من علیها فان
از رعیت شهی که مایه ربود / بن دیوار کند و بام اندود
نان خوش کار و زره می بری / میده کردانی و تو میده خوری
بره خوان کرده چه بابت زنت / از بهای فروج بیوه زنت
ملک آباد به ز گنج روان / شادی تن هزار داغ روان
ابر چون رفت کشت در باران / تند ستمکش روان همیاران
جو ستد تخم عامل از دهقان / ده از رو رفت و ماند بی روی
هرکه اسیال آب و رز نبرد / سال دیگر کرسته باید مرد
گرگ چون جوزد کو سفند همه / سال دیگر مدار امید رمه
گر نخواهی برهنه عورت و تن / در گریبان مزن زبن دامن

شاه ورا ای رعیت است آسیاب / کام ور از جوی جو یابد آب
آب جوی از جو باز رسی / بحر را زان سپس تشنه شدی
بس نگار آمدست و بس دلخواه / سرخی سیب آمد و سفیدی ماه
هر چه جز شاه کالبد شان دان / شاه جانست و خسته بود جان
شغل شه سر و رعیت تن / سر دو از یکدگر فزون دشمن
تن بی سر غذای زنبور است / سر بی تن سزای تنور است
رونق جان ز عدل شاه بود / ملک بی عدل برگ کاه بود
ترک ایرانی و عراقی و کرد / هر که عادل نیست دست او برد
شاه را خوش خواب نباید خفت / فتنه بیدار شد چو شاه بخفت
بالش کودکان ز حشو دان / بالش خرد و پایه خشتان
فلک از همت ار چه زه دارد / روز شمشیر و شب زره دارد
شب فلک دارد از ستاره حشم / روز دارد ز آفتاب سپر
کم ز نرگس مباش اندر حزم / چو کنی عزم رزم و مجلس بزم
نرگس از خواب از آن حذر دارد / که همی پاس تاج زر دارد
شه چو غواص ملک چون دریاست / خفتنش در درون آب خطاست
چون سیه روی بود نیلوفر / شب چو ماهی در آب دارد سر
شه چو در بحر بار خواب شود / تخت او در ز و تاج آب شود
چون رود شه ز کالبد غم فام / خانه ویران شمار و زن بدنام
کور دل همچو کور می باشد / تیره مغز و ضعیف می باشد
ملک مجبور را دماغ توی / تو ز تاثیر کور می شنوی
کوری خندگی بر دارد / کور می را سر نپندارد

عجز رای دست و قدرت جاه و / خشم و کین و دروغ و بخل آرد بشاه

شاه را در دماغ و بازوی چیر / عزم بد دل اهیبت و عزم دلیر

اول حزم چیست رای زدن / بعد از آن عزم دست و پای زدن

شاه را در خورست عزم ادب / ورنه عزمش بود ز غفلت سست

دل و زهره چو نور فام کند / زهره را تیغ در نیام کند

زانکه در کارزار دولت و دین / عقل بیند بجان حقیقت این

مردی از شاه و خدعه از بدخواه / حمله از شیر و حیله از روباه

حمله با شیر مرد همراه است / حیله کار زنست و روباه است

همچو در پاست شاخ خس پرور / گرش زیر پای خس ز بر

بر تو گشته کینه نیک کمین / خار باشد بجای خرما این

همه روز از برای لقمه نان / این حدیث و دو گدان زبان

میل بد هم بید اگر چه توست / علف خر سبوس و کاه و جوست

خار بن گرچه رست و بالا کرد / سر او در سپهر والا کرد

تو طمع زو مدار میوه و گل / بار بد هست بابت سر پل

نه از و میوه خوش نه سایه / نه از و سود و به نه سرمایه

[illegible] العـ [illegible]

با میان صف کشند همچو کلنگ / لیک از ایشان چو باز ناید جنگ

هست در جنگ بیروی عامه / همچو از زیر کرم بر جامه

کودکان و زنان خوش سیما / دل و ضعف را کنند تنها

رو د خیز است و خوش کر خیز / زود زاید و زود میرد تیز

زشت تر تیز تمکت و ابله نشت / زادن او ز عمرش اگه مست

زیرکانی چه زیرکان دلبند / گوهر تخم را چو آب و گل‌اند
در میان دین و ملک ملوک / از برای نجابت ملک و
یار دل به زهد تنها دند / ظفر و صبر هر دو تن را دند
شه کرد و زرا بنده والا کرد / مرطا را بنده بالا کرد
آتشی کآب را بلند کند / بر تن خویش ریش چند کند
از تف آتش گرش بر دلنواز / از کف خویش کشد آتش ا
زشت زشتت در ولایت شام / گرگ بر کاه و یوسف اندر چاه
لشکری رعیتی که سپرند / دفع را تیغ و نفع را سپرند
شاه بی بخشش آفت سپهست / بی‌نیازی سپاه و ذل وشهست
ای بسا موج جنت بخاطر دون / تاج داری ز لشکر دم گردون
حاکرت گر بدست اگر بدنست / به و نیکش ز تست از خود نیست
جاکر مرد به نکو بنود / لب خالی چو از سبو بنود
ست در دست تو چو تیغ و جوی / تو ز دی عیب خود مده بر و
لشکر از جاه و مال شد به دل / رعیت از بی زرست بی‌حاصل
لشکر از تو چو با سپار شود / از برای تو جان سپار د
چون نیابد سپار بگریزد / با عدوی تو بر نیامیزد
تن که لاغر بود و منبل / لیک چو فربه شود شود کاهل
مردمی با کسی که بی‌اصل است / همچو شمشیر و دسته با اصل است
سوی او دل چو خاک در دست است / تزدا و جان جواب در نکهت
حصه به اصل زر و زور دهی / چو چراغی بدست کودک دهی
آنکه با دین و ملک دارد کار / در شره خوی چون خوش مدار

گر نکو نیدار زمین پرسی / خوک در تخت دیو بر کرسی
شاه شهری که بخرد باشد / نیک لشکر به نرخ بد باشد
لهو چون نرگس جان ملک برد / ظلم چون ریگ آب ملک خورد
خاک بر باد کینه در باشد / ریگ بر آب تشنه تر باشد
شه چو بنشست بر دریچه نزل / ملک بیرون رود ز در روزن
نزل با شاه اگر معتصم شود / خاطرش در هنر معتصم شود

حکایت در [illegible]

نقیبی بگفت روزی ای مین / گر بران صد پیاده در صف مین
او حدیث امین بجای نماند / لشکر و صد سواره در صف راند
چون چنان دید کرم گشت امین / پس بدو گفت کای چنین و چنین
نه درین پیاده است ای بد کار / منت کشتم پیاده بر نه سوار
چون نقیب این سخن از و بشنید / نیک دانست پاک راز پلید
گفت بر من مکن ترش منی / که هم اکنون بچشم خود بینی
که نبی بر خیت و زرد و خویش / هم پیاده شوند و هم درویش
عزم و الزام شاهان سوی گرده / آهنین پای داشتن سر به
بد کند آب و رای کج دارد / دوزخ آب غذای کج دارد
زر ز آهن عزیزتر زان شد / کامن از بیم شاه لرزان شد
رای بد ملک و دین روشن را / همچو یار بد بست مرتد را
کس نتدبیر عقل ملک نراند / نامه در نور برق نتوان خواند
رای کم عقل نور برق بود / خاصه جایی که هم غرق بود
شاه تا رفت و بخرد نبود / حفت او خرد و زر زند نبود

شاه را آید لوچه شیر زبان | روز نیک از وزیر بد زبان
در مشورت نیافت کس مقصود | از دو هی اصل ست رای خود
زانکه در ملک این دو ناهشیار | هر کس و چند را چراید کار
تا دو جنس از جنس دو دیو آید | آن عذری باید آن دگر خانه
پیش کار ملک بی تدبیر | چند باشد میان خلق خفر
مرد را علم و حلم باید جفت | ورنه عدل از میان خلق بهفت
مملکت را ثبات در جد و جهد | بیخرد مرد هیچ دیو و دست
ملک برای شاه معمورست | رای او گر تویست معمورست
خواجه را کز ملک عطا بود | وانکه در رای نی خطا بود
رای شه جز جواب نپذیرد | باز مرد از سوش بی کیر
بی نوا گر خطا کند تدبیر | تو خطا کرده ببخش و مگیر
هر کجا کور دید باز نشد | لاجرم کرکشان نشان باشد
عقل چند در زیر دامن بر | بر کرچنگ و کور سوزن گر
بر و آب عالم و ابرار | حیت پادشاه آتش خوار
از خطا تا دلش جدا باشد | شحنه شرع مصطفی باشد
تا او العلم لا یعیش گردد | کار حاق حقا یعیش گردد
دین و دولت به شرع و سیره دست | زین دو شین آن دو دال باشد هست
ملک و ملت جو بود چون تابست | آن بدین آن بدان سزاوارست
ملتی را که ملک یار نشد | مایه شرع مرد بیدار نشد
عادل و کم طمع بملک سزاست | طامع و ظالم از مراد جداست
شیر جنگام چند ظلم نکرد | ملک شکم زان شکار بشکرد

گرچه کرد اسیر نماز و نیاز | بر صید کده باید باز

ای دم تو همت عیسی مریم | دم دجال بر کن از عالم

امزین روزگار بد عهدی | چیست جز عدل بادیه مهدی

خشک شد بیخ دین و شاخ صواب | دست بگشای ای سحاب [illegible]

شه که عادل بود ز قحط مثال | عدل شاهان به از فراخی سال

سال نیکو ز طبع رای خوشست | ورنه هر مرد را جگر تفتست

حکایت در رادی و حسن سیرت بادشاه

سال قحطی یکی بکسری گفت | کار بر خلق شد بباران زفت

گفت کانبار خانه بگشادم | ابر اگر رفت گشت ما رادم

هیچ دارا ز بی ضیا بدهیم | چونکه ما در سخا ز ابر کمیم

دم ما هست اگر دم او نیست | نم ما هست اگر نم او نیست

نم ابر ار ز خلق بگسستست | دست ما کی در سخا بستست

نه فلک را بکام بگذاریم | پنج و چار و سه را بیفشاریم

ابر وار از برای ایشانیم | تا بریشان گهر می افشانیم

ما سخی تر ز ابر و بادانیم | بلکه جود معطی نانیم

گنج و انبار ما برای شماست | وین خزاین همه عطای شماست

گرسنه مردمان و گیری سیر | سگ بود اینچنین امیر نه شیر

روز پاداش ها بباید شاه | باز بهرام وقت با افواه

تیهو و زر گور گور چو وحش | مدارا ز شیر شیر بدوش

مرترا آمدست چون اشراف | شیر گشتن بحلق آهو ناف

عدل ورزد و بگذر ظلم مکرد | ظلم از مملکت برار دگرد

اکر

عدل را یار خویش کن بر سستی ورنه پیمان و عهد بشکستی

شاه عادل بود بملک اندر نایب کردگار و پیغمبر

بکشش از راه رفق بر تن خصم لشکش از روی خلق کردن خصم

وز عقوبت ز جرم بیش مکن حال بیت راز دیو در بر مسند

روی خندان و عفو بی پرخاش تلخ روش و بر زنش مخراش

ناصبوران چو خاک چون باد لطف و صبر هر دو هم زادند

کار آن پادشا گزیده بود که حکیم و زمانه دیده بود

فعل نیکان ملقن نیکیست همچو مطرب که باعث مستیست

فکرت آخرت اصل بنا نظر دولت تخم زنا

ماه را ... چرخ پیمائیست شاه را کار ملک پیرائیست

ملک آلوده مرگ بستاند ملک پالوده جاودان ماند

زر آلوده کم عیار بود زر پالوده پایدار بود

دین بی لطف شاخ بی بار است ملک بی قهر گنج بی مار است

پنجه خشم تو سپر و ریست عرق ایمان تو عز و ز خوریست

حصن دینست ملک و خاصه حبش بازجان و روان شاهی دین

این و آن هر دو یار یکدگرند همچو خنزران هم مهار یکدگرند

ملک دین از سری که بحرز دست راست چون حال دیو چه تقدیست

سد خردان ز ردی لا و آمد سد دولت سدا دو دا و آمد

ملک و دین را درین جهان و دران صدق و عدلست روی و پای

هر کجا صدق و دینست دل زنده است هر کجا عدل ملک پاینده است

ملک دو جهان بزیر آسمان گر هوا را بزیر پای آری

پر هنر کار و حرص مند است — تا دو گیتی است و خداوند است
چون خرد افزون تقی شد کاه — خواند تشعیر سل شاهنشاه

حکایت [illegible] در بیداری پادشاه

یافت شاهی کنیزکی دلکش — شاه را آن کنیزک آمد خوش
هم در آن لحظه آتش در آب افکند — گفت شه خوب باید اندر بند
کرد بخشش و شب برات بود — شه چو در بند مرادات بود
گفت شه دست برده با دل خویش — نگذارم دو پای در گل خویش
این کنیزک روان من بربود — در زبانم در آر دار بی سود
پیش با غرقه کرد از وی تن — غرقه گرداندش پدر با من
کانکه آتش بیار داز جگرم — من با آتشش پری ز و بیرم
آنکه بر من پزد بر آتشی شام — من خورم بر وی از بلاش مدام
هر کجا هست پادشاهی دل — چه بود ملک ملک مشتی گل
مایه ساز د بدست موزه خویش — پای بند نماز و روزه خویش
ستم و زور بر گدای چند — لاف بر حرز بی نوایی چند
دشمنان جان طلب ز صولت او — دوستان نان طلب ز دولت او
تخت او سر فراشته فلک — زیر حکمش پری و دانش و ملک
خوان جان پیش دشمنان بنهد — لقمه نان به دوستان ندهد
یار او گوش بر که باشد و ساز — خصم آنکس که بی نوا شد باز
پادشاهان که اینچنین باشند — چرخ و دولاب و پار کش باشند
همه در دست دلو بر ده — بی وفا و حرام پرورده
خویشتن شاه کرده در منزل — در و دیوار حصن و باشش گل

شده بر عمر پیشتار بعوز / همچو نی عقل مردم معذور

آنکه حمله اش به پشه برزد / خلق از وی و بران همی لرزد

راست با خود چو کم شد از وی زور / مگس ها زکونه اندر گور

ظلم و بیداد ها نمی کرده / خویشتن زا الهی کی کرده

شادمان زانکه نان بیوه زنان / کرده در تنگ و بد تقسیم خوان

نان کاو رسن ورزه بر باید / خوان خود را بدان بیاراید

وجه مشئوم مجلس و میوه / ساخت از وجه خانه بیوه

نان ایتام و غزل دوک عجوز / بسته و حرص پیش کرده هنوز

غافل از روز عرض و نفخه صور / مانده از خلد و حوض کوثر دور

بکل اندر وی ماه را اخبار / همه تولش چو فعل ناهموار

شاه و عالم که سرور امت / این اولو الامر و ان اولو العلمت

ورقد شان نه در ره امرست / این اولو الظلم و ان اولو الخمرست

پر از چند ناخلف باشد / ملک باید که زیر کف باشد

دولت اکنون نه زامن و عدلست / هر که ظالم ترست ملک ورا ست

فی تنبیه الملک بغیر مداهنة و التمثل

ای زانصاف و عدل بالاتر / از علا روی پست والاتر

سخنی گو میت بحق بشنو / خیره بر راه تنگ و تیره مرو

هر کس از راه عرف خود رانند / مر ترا سال و ماه بستایند

زان سخنهای خوب غره مشو / همچو گردامنان بعدل منو

عدل را چند شرط لابدهست / چون نباشد شرط عدل بحست

هر که از بهر انتفاع ترا / می ستاید بگونه گونه جزا

از زبان الامان مشو غره — که نیرزد به سمره ده

من مداهن نیم چو دیگر کس — پیش نارم ز بر نهات هوس

گر بشی در همه جهان بجوز — نیست یکتن تو نیستی معذور

گر کند ظالمی بدی شومی — برساند بدی بظلومی

تو شوی روز حشر از آن خود — آن زمان حیرتت ندارد

عدل رفت و بجز فساد نماند — در همه عالم [illegible] نماند

هیچکس را تو استوار مدار — کار خود کن کسی بیار مدار

التمثیل فی التیقظ من نوم الغفلة

دید یکشب بخواب عبدالله — پدر خویش را عمر ناگاه

گفت ای امیر عادل خوش خوی — حال خود با من از زبان تو گوی

با تو ایزد چه کرد بر گو حال — بعد از آن مدت دوازده سال

گفت از آن روز باز تا امروز — در حسابم کنون شدم فیروز

کار من صعب بود با غم و درد — عاقبت عفو کرد و رحمت کرد

گوسفندی ضعیف در بغداد — رفت و بر پول‌هاکهان نفتاد

گشت رنجور و پای او بشکست — صاحب وی بدامنم زد دست

گفت انصاف من بده تمام — که تو بودی امام بر اسلام

تا به امروز من دوازده سال — بوده ام مانده در جواب و سوال

ای ستوده شه نکو کردار — باز پرسند از تو این مقدار

چون چنین بد خطاب با عمری — چه بود روز حشر با دگری

هان و هان تا ز خود نگردی مست — ورنه گردی بروز محشر پست

التمثیل فی عدل الملک والانصاف

آن شنیدستی که بود چون خورد ‌ ‌ انجه با میر ماضی آن زرد

شاه شاهان یمین دین محمود ‌ ‌ کراز وکشت زنده را دی جود

کان زن او را جواب داد درشت ‌ ‌ که بدندان گرفت از و انگشت

عاملی در نسا و در باورد ‌ ‌ قصد املاک و چیز آن زن کرد

خانهٔ زن بغصب حمله برد ‌ ‌ چون برد خانهٔ غرانی کرد

زن گرفت از تعب ره غزنین ‌ ‌ بشنو این قصه و عجایب بین

کرد انهی بقصه سلطان را ‌ ‌ شفیع آورید یزدان را

که زمن عامل نسا املاک ‌ ‌ بسته و من شدم ز رنج هلاک

شاه چو زحال آن زن بشنید ‌ ‌ پیرزن را ضعیف و عاجز دید

گفت [illegible] نامه بنویسیت ‌ ‌ تا ز املاک زن بدارد دست

نامه بستد زن و سبک آورد ‌ ‌ شادمانه بعامل باورد

که بزن جمله ملک باز دهد ‌ ‌ زن بیچاره را جواز دهد

با خود اندیشه کرد عامل شوم ‌ ‌ که کنم حکم زن چو حکم سدوم

زن دگر باره برد غزنین ‌ ‌ نرود من ندارمش تمکین

زن دگر باره راه غزنین کرد ‌ ‌ بنگر تا چه صعب لعب آورد

قصه بر شاه داشت بار دگر ‌ ‌ خواست از شاه خود برای نظر

تظلم ز عامل باورد ‌ ‌ بخروشید و نوحه پیش آورد

گفت سلطان که نامهٔ بدهید ‌ ‌ رسم و آیین بد دگر منهید

گفت زن نامه برده ام ایکبار ‌ ‌ لیک نگرفت نامه ات کار

بود سلطان دران زمان مشغول ‌ ‌ سخن پیرزن نکرد قبول

گفت سلطان که بر من آن باشد ‌ ‌ که دهم نامه تا روان باشد

بران نامه هیچ کار نکرد
زار بخروشید و خاک بر سر کن
زن بسی گفت سالک ای سلطان
خاک بر سر ترا نباید کرد
خاک بر سر شهی کند که ورا
بشنید این سخن ز زن سلطان
گفت کای پیرزن خطا گفتم
خاک بر سر مرا همی باید
کو مرا مملکت بود چندان
باز از آن بار بس فرمود
زین غلامان یکی بسنگ بزین
کو بود مر ورا سواری بنت
کار بر مرد بد بگیرد سخت
نامه در گردنش ز آویزد
پس منادی زنند بشهر درون
سر به سجده و صال و دعا کشت
و ورا این سزا بود به جا
رفت میر بدین مهم درحال
عامل الله از جان کردار
بعد از آن حکم شاه ناید کشت

آن عمیدی که پیش ... بود
پیش او در حدیث بی سر و بن
چون بزد دند مر ترا زمان
بود خاک صحرا در خورد
بود حکم ... در زمانه روا
شد پشیمان ... خود زمان
گر حدیث تو من برآشفتم
نزد ترا اکنون چنین همی شاید
که دران ملک پادشاهم فرمان
که سخن پیش او ز بیداد سود
گرد و دزدی بنی چو باد بزین
بکرد کین عمید الله گشت
بس مر ورا فرو کشند بدر تخت
تا زند بر سر کسی بیرهیرد
کانکه از حکم شاه رفت برون
کرد خود را تهی و معد کشت
تا بدارد رضای سلطان خوار
گشت مرد چنانکه چو نکال
جان به بیهوده کرد در سر کار
زیر پا کو آب خورد دشت

بعون القتل المطلع

چون که نوبت شد خلافت مامون ‏ ‏ ریخت مر خلق را بنا حق خون
کرد بر آل برمک آن بیداد ‏ ‏ که کسی زان صفت ندارد یاد
یحیی بیگناه را چو بکشت ‏ ‏ گشت بر وی زمانه تند و درشت
مادری داشت یحیی مظلوم ‏ ‏ پر دعا بس ز کام دل محروم
هفت اند و هشت اندر دهر ‏ ‏ عیش شیرین بر او شده چون زهر
باز گفتند حال مامون را ‏ ‏ عرضه کردند حال محزون را
کو دعای بدت همی گوید ‏ ‏ ملکت را زوال می جوید
دل او خوش کن و ز حقد نگاه ‏ ‏ باز خواه از عجوزه عذر گناه
رفت مامون ز خلق نهان ‏ ‏ برکشیده بعذر جرم زبان
زر و گوهر بسی بر او بخشید ‏ ‏ راه و سامان کار خود آن دید
گفت ای مادر آن قضایی بود ‏ ‏ چون قضا رفت زاری تو چه سود
بعد ازین کارهای پیش مکن ‏ ‏ ز دعای بدم فراموش کن
گرچه یحیی نماند و رفت گزند ‏ ‏ مر ترا من کنون بوم فرزند
من بجای ویم تو دلخوش دار ‏ ‏ حقد و کین و دعای بد بگذار
مادر پیر داد کار بداد ‏ ‏ در زمان پیش وی زبان بگشاد
گفت ای میر باز ده خبرم ‏ ‏ من بشخصی چگونه غم نخورم
که درا چون تویی عوض باشد ‏ ‏ راست چون جوهر و عرض باشد
با بزرگی که آمدت حاصل ‏ ‏ هم نباشی بجای او در دل
چون ویی را بگوی تو ان کرد ‏ ‏ که بود مادرش دانه بزد
چون تویی با هزار حشمت و جاه ‏ ‏ گفت ما را بجای آن دلخواه
اینچنین لفظ چون دُر شهوار ‏ ‏ یادگار است از آن زن بیدار

یک سخن

...ست ازان یک سخن خجل ماند / بعد ازان خود ز رفتن ... [illegible]

فی عصمته و احترازه من فعل المظلوم

همچنین شاه ماضی با جود / ناصر الدین پسر کرم مسعود

گشت بر بوالحسین میمندی / متغیر ز چونی و چندی

رفع کردند مر ورا در کار / از پشیمانی درم صد هزار

عاقبت کشته شد بناحق و جور / هیچ نابوده [illegible] اعوز

مادری داشت پیر و بس عاجز / که بنودی دعاش را حاجز

شاه را گفت مفسدی احوال / که کند مرغوی بجان تو زال

دل این زن بعذر ما خوش کن / کینه را در د[illegible] مکن

شاه یکشب سحرگهی برخاست / بر زن رفت و عذر رفته بخواست

گفت بد کردم و پشیمانم / زین سبب بد مخواه بر جانم

رفتنی رفت و آن قضا بشتافت / تیر بگذشت چون توان دریافت

نیز هر من دعای بد تو مکن / بود نی بود در نورد سخن

پیر زن گفت کای جهانبان شاه / از منی زین سبب تو عذر مخواه

چون کنم من دعای بد حاشا / دارم مرغوای بد حاشا

میر ماضی بدو همه دنیی / داد و تو نیز دادیش عقبی

دنیی و عقبی از شما دارم / حق این کی بکفره بگذارم

یافتست از تو و پدر برم / دنیی و عقبی این غم ارچه خورم

تبلافی مال دنیی و دین / کی کنم خیره ای ملک نفرین

او جهان داد و تو شهادت و اجر / منت جای غم و ملامت و زجر

منت اندیشه ز من بکلی / از توام منت زین سبب بجلی